



# قهوه‌ی بدموقع

نویسنده: طناز حسینی

تقدیم به مردم سرزمینم

## فصل اول

به نام عشق های پاک

شروع دفتر دلم نگاه پاک و عاشقی است

که صد هزار جلد هم برای وصف آن کم است

صدای پای عشق را چگونه می توان نوشت؟!

شروع ماجرا خودش حکایتی است

تو در میان اضطراب یک نگاه دزدکی

چه زود و ساده دستپاچه می شوی

و من همین حوالی ام

ولی یکم یواشکی تراز توام

چه کودکانه چشم هایت ازیه لحظه غیبتم

پرازهراس می شود

تو اوج خواستن شدی

سفید شد روی عشق و معرفت کنار تو

و من همین حوالی ام

ولی یکم یواشکی تراز توام

چه لذتی است این همه یواشکی میان ما

هزار دانگ عاشقی برای قلب ما کم است  
اگر میان قلب ها سند زدن به عینه بود  
تمام قلب و حومه اش به نام عشق خورده بود  
تو ساده ای و یک غنیمت از بهشت  
تواز زمینیان سری جداتری  
تو بی ریای-بی ریای-بی ریای  
تو با صفای-باصفای-باصفا  
تو وصف کامل کتاب عاشقی پرصداقتی  
تو وصف عشق بی نهایت منی

### لیلای تو

لیلای من...چهل سال پیش درست در همین فصل سال و همین موقع روز و پشت همین پنجره بود که این شعر لایلا را برای اولین بار خواندم و وقتی نگاهم را از روی کاغذگاهی آغشته به بوی گل سرخ بلند کردم و به بیرون از پنجره دوختم، با آن لباس بلند که بیشتر از دشتی که در آن پرسه می زد گل های رنگارنگ داشت دیدمش و او دیگر برایم فقط دختر همسایه نبود، او در قلبم میم مالکیتی گرفته بود که تا آن زمان نمی دانستم می شود به آدم ها هم آن را داد؛ لیلایم شده بود، لیلای زیبا و پراحساس من، دختری که همه چیزش برایم خاص می نمود؛ من و او بعد از پسر آقامعلم تنهابچه های روستا بودیم که بیشتر از هفت کلاس درس خوانده بودیم و آقامعلم برایمان کتاب های شعروداستان می آورد و ما را

تشویق می کرد که در آینده اگر شرایط خوبی بر ایمن فراهم شد بیشتر درس بخوانیم و پیشرفت کنیم. لیلاهر از گاهی شعر می گفت و آقا معلم در او چیزی به نام استعداد شعر گفتن کشف کرده بود و راهنمایی اش می کرد تا هر روز بهتر شود. شاید اگر لیلاهر مثل دختران دیگر روستا پدر و برادر داشت اصرارهای دایی اش که همان آقا معلم بود برای گرفتن اجازه ی درس خواندن از آن ها بی فایده می نمود و یا باید گلیم بافی و جاجیم بافی می کرد یا سریکی از زمین های کدخدا مشغول به کار می شد. او دو خواهر و مادرش تنها و بی سرپرست زندگی می کردند و خرجشان را آن سه عضو دیگر یعنی خواهرها و مادر لیلاهر می آوردند و لیلاتنها دختر آن روستا بود که فقط درس می خواند و شعر می گفت. آن روز که از سر زمین به خانه باز می گشتم نزدیک خانه دیدمش که سر اسیمه کاغذمچاله شده ای را جلوی پایم پرت کرد و به سمت دشت دوید و محتویات آن کاغذگاهی آتشی به انبارکاه دلم انداخت که تا آن لحظه چنین سوختنی را تجربه نکرده بود. چه تعابیر زیبایی از نگاه های یواشکی یک دختر و پسر به هم نوشته بود، چرا فکر کرده بود میان ما عشقی هست؟ من تا آن زمان نسبت به او فقط حسی داشتم به نام کنجکاوی نه چیزی بیشتر، اما حالا دیگر من هم او را دوست داشتم، چه قدر طعم دوست داشتن شیرین بود. او هر چند روز یک بار برایم شعری می گفت و به همان شیوه ی نخست به دستم می رساند و من هم شعرهایش را با جان و دل می خواندم و سعی می کردم همه را از بر کنم، اما کاری بلد نبودم که در مقابل برایش انجام دهم. او از من با استعدادتر بود و من فقط بلد بودم بازتاب استعدادش را که بر آینه ی قلبم تابیده بود و وجودم را روشن ساخته بود با چشمانم به او نشان دهم.

ننه جان و آقا جانم به من می گفتند مثل دیوانه ها شده ای  
و هر روز بعد از برگشتن از سر زمین مثل دیوانه ها یک گوشه می نشینی  
و به بیرون پنجره خیره می شوی و راستش آن حس آن قدر برای خودم  
هم غریب می نمود که نمی دانستم هنوز عاقلم یا دیوانه ی آن حس  
دوست داشتن شده ام. کاغذهای گاهی بالای سقف چوبی کلبه جمع می  
شدند و غصه ها را در دلم تلنبار می کردند و شب ها مانند جانورانی که  
میان چوب های سقف می دوند و بی خوابان می کنند در خیالاتم می  
دویدند و خواب را از چشمانم می زدیدند. غصه ی ندانستن و نتوانستن  
کم بود درد هم داشت به آن اضافه می شد، اما نه از جنس دردهایی که  
بعدها تجربه کردم. تنها چیزی که می دانستم این بود که با همان پاهای  
برهنه و روی سبزه های نمناک لیلا را می خواهم. چهل سال گذشته  
و امروز حس می کنم قدر همان روزهای نخست لیلا را می خواهم و به  
احساس او محتاجم. به راستی که انسان تنها یک بار در زندگی اش برای  
به دست آوردن عشق نمی ترسد و پیش می رود...

## فصل دوم

کفش های چرمم را در آورده ام و دوباره خاک و گیاهان رسته از آن  
را لمس کرده ام... ننه جان همیشه می گفت وقتی خدا بعد از بیست سال  
مرا به آن ها داد آقا جانم فردای تولدم بعد از خواندن اذان در گوشم نامم  
را "صالح" گذاشت تا مثل اسمم سالم و صالح باشم...

از دور آقا جان را دیدم که کنار تنور نشسته و منتظر بود خمیرهای ورز داده شده ی ننه جان را به دیواره ی آن بکوبد و برای شام نان تازه و احتمالا مثل هر شب کاله جوش یا املت تدارک ببیند، من و آقا جان و چند نفر دیگر در روستا، گرگ و میش صبح سر زمین می رفتیم و به همین خاطر مجبور بودیم غروب ها نان پیزیم تا برای شام و صبحانه و نهار فردا لنگ نمانیم، ولی خانواده های دیگر روستایمان که در باغ ها یا خانه ها مشغول به کار باغداری و بافندگی بودند مثل ما مجبور به این کار در غروب نبودند و صبح ها نان تازه می خوردند نه شب ها. بوی نان از آن فاصله هم مست و مسحورم می کرد. دلهره ی شدیدی به جانم افتاده بود و نمی دانستم چگونه باید آن ها را از تصمیمی که گرفته بودم با خبر سازم. پنجاه قدم راه فاصله ی بینمان را صدبار تا نیمه رفتم و باز گشتم، دستان یخ زده ام را ده بار میان بازوانم پناه دادم و در آوردم ولی فایده ای نداشت. ضربان قلبم بر جام تصمیم تلنگرمی زد تا شاید آنرا فرو اندازد و موجب فسخ عزیمت شود. می دانستم دارم پایم را از گلیم درازتر می کنم اما این راهم فهمیده بودم که آن پاها دیگر خود را اندازه ی آن گلیم نمی دانند.

دوباره راه را تا نیمه رفتم و این بار همان جا ایستادم.

- صالح برو و بگو، مرگ یه بار، شیون یه بار.

با صورتی عرق کرده که در اثر ذهن شورانده ام پریشان می نمود و دستانی که آنقدر به هم گره شان زده بودم که در دگر گرفته بودند و پاهایی لرزان به آن ها نزدیک شدم.

- سلام آقا جان، سلام ننه جان.

- پس کجا موندی تو پسر، دلمون هزار راه رفت، سیاه زمستون  
دیرنیاخونه دیگه، خوف گرفتمون که نکنه گرگ بهت حمله کرده.

- چشم ننه جان، ببخشید رفته بودم پیش کریم، تازه از شهر اومده بود رفتم  
ببینمش...

آقا جان که تا آن لحظه هیچ عکس العملی جز تکان دادن سرش در جواب  
سلام نشان نداده بود صورتش را به سمت آورد و همان یک نگاهش  
برای قالب تهی کردنم کافی بود.

- صالح این بار چندمه بهت می گم دم پر این کریم نشو، اون بین مردم  
زیاد با آبرو نیست، تو که باهات چهار دفعه بری و بیای همه طعنه و  
کنایه ش رو به من می زنن که پسر ت با... استغفر ا...

هیچ وقت هیچ کس حتی خود آقا جان واضح و کامل به من نگفت که  
کریم چرا بین مردم خوش نام نیست و فقط از گوشه و کنار خیلی  
نامفهوم و ناقص شنیده بودم که توی کار خلاف است ولی چون همیشه  
آقا معلم می گفت تا خودت از کسی چیزی ندیدی روحساب حرف مردم  
راجعش قضاوت نکن و به احتیاط کفایت کن من هم زیاد به حرف  
هایی که از کریم شنیده بودم فکر نمی کردم و همیشه وقتی از شهر می  
آمده اوسرمی زدم و مشتاقانه به تعریفش از عظمت و عجایب  
شهر گوش می دادم. آن روز که از شهر آمده بود و برای دیدنش رفتم کلی  
حرف های تازه بر ایم زد و در آخر گفت که در شهر همه در آرامش و  
استراحت به سرمی برند و کم کار می کنند و زیاد پول درمی  
آورند، خانه هایشان نیازی به شمع و فانوس و چراغ نفتی برای روشنایی  
و گرما و پخت و پز ندارند و فقط با حرکت دستشان می توانند از چیزهایی  
به نام برق و گاز استفاده کنند و برای تهیه ی آب سالم و گرم کردن آن  
دچار رنج فراوان نمی شوند و با چرخاندن دوتکه پلاستیک برایشان هم



آب گرم مهیا می شود و هم آب خنک آن اوایل که آقا معلم از پیشرفت های شهر برایمان می گفت فکرمی کردم شاید مثل داستان هایی که از ذهن آدم ها زاییده می شوند و افسانه نام دارند این ماجراها هم زاییده ی ذهن آقا معلم است و همیشه این لیلا بود که می گفت حرف های آقا معلم را کاملا باور می کند و می خواهد به شهر برود و درس بخواند و برگردد تا به بچه های روستاهم کمک کند تا بتوانند به بهتر زندگی کردن فکر کنند. البته جاده سازی های عجیب و عبورشان از میان کوه ها هم که چندسالی بود شروع شده بودند نشانه هایی از متفاوت بودن افکار آن سوی کوهی هارا برایمان آورده بود، ولی آن روز مطمئن شدم که شهر جای فوق العاده ای است وقتی کریم گفت که کار ساده و پردرآمدی در یک کارگاه برایم سراغ دارد و می توانم زندگی متفاوتی نسبت به زندگی آقا جانم و دیگر اهالی روستا بسازم و صاحب خانه ای مجهز بشوم و زن بگیرم، دیگر دلم به سمت آسمانی پریده بود که بازگشتش محال می نمود.

## فصل سوم

باید اول آقا جان و ننه جان را راضی می کردم که این کار مثل شکاندن شاخ غول بود و بعد هم یواشکی به گوش لیلا می رساندم که حدس می زدم خوشحال شود و تشویقم کند. درنبرد با ترس بودم و می خواستم آن را خاک کنم. با لکنت زبان به حرف زدن ادامه دادم و تمام اطلاعاتم از شهر را برای آقا جان و ننه جان موبه مو تعریف کردم و در میان تعاریفم برای فرار از زیر نگاه های شماتت بار آقا جان با اضطراب مشغول

کمک کردن برای درآوردن نان از تنور شدم و دوبار دستم سوخت و یک بار هم نزدیک بود به داخل آن بیفتم و جز غاله ی پیشرفت بشوم. مثل جوجه اردک ها دنبال آن ها می دویدم و درآماده کردن شام به ننه جان کمک می کردم و برای آقا جان چای می بردم و بدون مکث و توقف از پول درآوردن راحت با کار کم و آب و برق و گاز محیرالعقول تعریف می کردم و آقا جان هم کار کم و پول زیاد را نتیجه ی حرام خواری و آب و برق و گاز را چنان متخصصانه و با استدلال های خودش حاصل جادوگری اجنه ی اجنبی ها پی که نمی دانم از کجا به گوشش رسیده بود می خواند که دلم از تلاش برای راضی کردنشان به رفتنم خالی می شد ولی حاضر به ترک میدان نبودم و همچنان ادامه می دادم. آن شب بعد از شام آقا جان که دیگر تمایلی به شنیدن حرف هایم نداشت تشکش را پهن کرد و وسط حرف هایم پشتش را کرد و خوابید، من همچنان مشغول تعریف بودم که با شنیدن صدای خروپفش آه از نهادی بی خاصیت و بی تاثیرم بلند شد و باغم و اندوه سعی در رهانیدن روح بی نصیبم از موفقیت، از جسم خسته ام از تلاش های بی فایده نمودم. فردای آن شب بعد از کار دوباره به دیدن کریم رفتم و او را از ماجرای دیشب با خبر کردم و او حرفی زد که دوباره امید و انگیزه را به درونم تزریق کرد و مصمم تر از روز گذشته برای درمان بدبینی های آقا جان پیش رفتم.

- ببین صالح از این رفتارای آقا جان و مخالفت های امروزش نترس، از این بترس که چند ماه و چند سال دیگر هم از عمرت بگذره و وقتی به خودت نگاه می کنی ببینی با امروزت هیچ فرقی نکردی و از پیشرفت و قوی شدنم خبری نیست. اون روز خود آقا جان هم می زنه تو سرت و بهت می گه بی عرضه، ولی اگه بیای شهر و پولدار بشی و آقا جان و ننه جان تو رو ببین پیش خودت همین آقا جان بهت می گه

آفرین پسر با جریزه ی من... برو اونقدر تو گوششون اسم شهر رو بیار تا عادت کنن و کم کم به او مدننت راضی بشن، دیر بجنبی این کار رو می دن به یکی دیگه ها...

غروب وقتی به سمت خانه می آمدم تمام ذهنم حوالی شهر می چرخید و آن قدر درگیر افکارم بودم که متوجه حضور لیلا سر راهم نشدم و با افتادن کاغذ مچاله شده جلوی پایم حواس چرخانم به زمان کوبیده شد و به خودم آمدم و سرم را بالا آوردم و او را در حال دویدن به سمت کلبه ی خودشان دیدم. این بار برایم شعر نگفته بود، فقط گلایه کرده بود، گلایه از بی تفاوتی هایم، از جواب ندادن هایم، از خاموش ماندنم در مقابل شعله های گرم احساس او. راست هم می گفت، تمام آن چند وقتی که او برایم شعر می گفت و به من توجه می کرد من فقط دردم به او عشق می ورزیدم ولی در عمل تابه حال چیزی به او نشان نداده بودم. تصمیم گرفتم من هم نامه ای بنویسم و از خودم و آرزوهایم برای یک نفر هم که شده بدون ترس و کم و زیاد گفتم تعریف کنم. اگر قرار به رفتن بود باید زودتر او را هم در جریان می گذاشتم، شاید او هم در تصمیمش برای رفتن به شهر مصمم می شد و همراه می آمد، ولی باید با او ازدواج می کردم تا بتواند بامن بیاید؛ لیلا دختر عاقل و فهمیده ای بود و حتما همراه خوبی برای من می شد. چقدر برایم بیرون آمدن از شرایطی که تا آن زمان یک شکل بود و هیچ وقت نیازی نبود که تغییر کند و من هم اصلا هیچ وقت دلیلی نمی دیدم که آن را به گونه ای دیگر بسازم سخت بود، ولی دیگری خواستم رنگ دیگری به آسمان افکار یک پسر روستایی بپاشم که تا آن زمان سابقه نداشت و وقتی به خانه رسیدم شروع به نوشتن هدف های جدید برای لیلا کردم و در آخر برایش نوشتم که اگر بخواهد همراه من شود باید اعلام آمادگی کند تا برای خواستگاریش اقدام کنم. مانده بودم چگونه نامه را به او بدهم که کسی نفهمد و آبرویمان

نرود، هرچه فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم و تصمیم گرفتم به همان شیوه ی خودش نامه را به دستش برسانم ولی نمی دانستم که چه وقت بیرون خانه است و کی شرایط محیا می شود که نامه را برایش بفرستم. باخودم گفتم دفعه بعد که آمدو خواست نامه ای دیگر راجلوی پام پرت کند من هم به همان روش عمل کنم. در آن مدت هرروز و هر موقع که آقا جان و ننه جان را می دیدم از هیچ تلاشی برای راضی کردنشان به سفرم فروگذاری و اهمال نمی کردم و کافی بود آن ها از چیزی مثل سرما و خستگی و کمبود چیزی در خانه گله کنند، آن موقع بود که من شروع می کردم از مزایا و برتری ها و امکانات شهر نسبت به روستا برایشان طوماری خواندن که گاهی آن قدر در اقرار تند می رفتم که از نگاه های آقا جان خجالت می کشیدم. چند روزی به همین منوال گذشت تا این که بعد از ظهر یک روز که به خانه باز می گشتم از دور دوباره لیلا را کاغذ به دست دیدم که منتظر من بود، سریع نامه ام را از جیبم در آوردم و مچاله اش کردم و آماده ی پرتاب کردن شدم، واقعا که در بی عرضگی لنگه نداشتم! وقتی خم شدم تا نامه ی لیلا را بردارم هم زمان نامه ی خودم را هم به سمتش پرت کردم که به صورتش خورد و کلی خجالت کشیدم، گفتم الان دردش می گوید چه پسردست و پا چلفتی ای است، صدبار نامه به دستش رساندم یک بار صورتش را نشانه نرفتم...

از خجالتم زود به سمت کلبه دویدم و مثل این که کوه کنده باشم گوشه ای نشسته و آه بلندی کشیدم، آن شب آقا جان حال زیاد خوبی نداشت، کنج خانه کز کرده بود و حتی متوجه ورود من هم نشد، ننه جان را که گوشه ی مطبخ کوچک کلبه در حال بار گذاشتن شوربا بود دیدم و علت پکر بودن آقا جان را از او پرسیدم. کدخدای غلام دیگر در آقا جان توان کار کردن روی زمینش را نمی دید و عذرش را خواسته بود و وجود مرا

برای درآوردن خرج خانه کافی می دانست. آقا جان همیشه معتقد بود روزی که دیگر کار نکند روز مرگش است، او در این روستا به دنیا آمده بود و تمام عمر از بچگی تا میانسالی روی زمین های دو کدخدای پدر و پسر کار کرده بود. آقا معلم همیشه می گفت فرزند باید در سن کهنسالی و پیری پدر و مادرش عصای دست آن ها باشد و زحمات آن ها را جبران کند حتی اگر آن ها از او توقعی نداشته باشند. روحیه ی آقا جان بهم ریخته بود و خود را از کار افتاده و خانه نشین می دید، دیگر تحمل آن اوضاع نابسمان را نداشتیم و می خواستم همه چیز را تغییر دهم، این به نفع همه ی ما بود. آن ها چیزی را که من در آینده می دیدم نمی دیدند و معنای پیشرفت برایشان خیلی کم تر از آن چه که من می خواستم بود. بعد از شام دست ننه جان را گرفتم و از مطبخ پیش آقا جان بردم و هر سه نشستیم و من مصمم تر از همیشه شروع به صحبت با آن ها کردم.

- آقا جان، ننه جان من تصمیم خودم رو گرفتم، می خوام برم شهر، می خوام پیشرفت کنم، باید برم، به نگاه به دور برمون بندازید، این جا جز کدخدا و شریکاش که مالک همه ی زمینای روستان هیچ کس هیچ وقت به هیچ جا نمی رسه و پیشرفت نمی کنه، آقا جان شما با بیست سال پیشت چه فرقی کردی؟ پول درآوردن برای رعیت یعنی همین قدر که بتونه به چیزی بخره و بخوره که از گشنگی نمیره، ولی واسه آقاها یعنی پیشرفت کردن، پول روی پول گذاشتن، خانه ها و کلبه ها و زمین های بزرگ تر و گرم تر داشتن، سر پیری آواره نشدن و گرسنه نموندن. آقا جان من نمی خوام وقتی هم سن شما شدم کسی از جایی بیرونم کنه و با دستای پینه بسته و کمر خم شده نگران این باشم که فردا از کجا خرج خونوادم رو بدم. من می خوام از این جا برم، بذارید برم، باور کنید من می تونم روی پای خودم و ایسم دیگه...

آقا جان که تا آن زمان آرام نشسته بود و گویی من آتش به کوره ی  
جانش انداخته بودم با غضب به چشمهایم خیره شد و گفت:

- پسر جان تمومش کن این حرفا رو، اینا همش خیالاته که اون کریم  
کرده توکله ی تو، شهریا منتظر توان که بری و جلوت پول بریزن؟ مگه  
عقلت کمه؟ یه پسر نوزده ساله که تاحالا از رودخونه ی این روستا اون  
ورتر نرفته چه جوری می خواد توشهر بین اون همه آدم زرنگ و  
گنده که کدخدای ما جلوشون هیچه دووم بیاره؟ همین ننه جان توروب  
هزار نذر و نیاز از خدا گرفته، چه جوری بذاریم بری بین یه عالمه گرگ؟

من که دیگر نمی خواستم مثل دفعات قبل از موضع خودم به  
خاطر احترامی که دیگر ارزش حفظ آن را بالاتر از پیشرفت خودم و آن  
ها نمی دیدم به نفع آقا جان کناره گیری کنم گفتم:

- آقا جان اگه انقدر سخت و خطرناک بود که کریم اون جا دووم نمی  
آورد، الانم قدر کدخدا دبدبه و کبکبه داره، شایدم بیشتر، تازه اگه اون جا  
بد بود که آقا معلم نمی گفت هدفتون رو در آینده رفتن به شهر انتخاب  
کنید، آقا معلم رو که دیگه قبول دارید، در ضمن من که نمی رم اون جا  
شمارویادم بره، یه مدت کار میکنم بعد خونه می گیرم و شمارو می برم  
پیش خودم و می زارمتون رو تخم چشم و براتون همه چیز محیا می  
کنم، آقا جان باور کنید می تونم من تصمیم رو گرفتم، اگر نذارید برم  
تمام عمر شمارو مسئول دهاتی موندنم می دونم...

می دانستم زیاده روی کرده ام ولی باید هر جور شده راضی شان می  
کردم، دیگر در چهره ی آقا جان و ننه جان نشانی از آن خشم و ناراحتی  
اولیه نبود و این بار با چهره هایی که می توانستم در آن عجز را احساس  
کنم به صورتم چشم دوختند.

- آخه ما اختیار تورو بدیدم دست اون کریم؟... ای بابا... دهن منو باز نکن  
دیگه بچه جان تنها کجا پاشی بری؟ تو پاره ی تنه مایی

- تنها نمی رم، با کریمم قرار نیست اون جا بمونم، با کس دیگه ای می  
خوام برم....

نمی دانستم واژگان چگونه از دهانم بیرون می پریدند ولی دیگر برای  
کتمان کردن وقت نبود، اگر دیر می کردم کاری که کریم گفت را به کس  
دیگری می دادند. ننه جان که تا آن لحظه فقط بیننده ی بحث و جدل ما  
بود با نگاهی نگران به سمتم برگشت.

- داری از کی از حرف می زنی ننه جان؟ با کی قرار رفتن گذاشتی؟

مانده بودم این یکی موضوع را چگونه به آن ها بگویم، من تا آن زمان  
هر چقدر که کار کرده بودم یا خرج تعمیر سقف کلبه شده بود که اول  
زمستان داشت زیر سنگینی برف با آن چوب های نمورش روی  
سرمان خراب می شد یا خرج دوا و درمان پادرد و کمردرد آقا جان و ننه  
جانم را داده بودم. خواستگاری از لیلا پول و رو می خواست که من  
هیچ کدام را نداشتم. سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتانم  
شدم که صدای آقا جان را شنیدم.

- پسر جان مگه نشنیدی ننه جان چی گفت؟ موضوع چیه؟

این بار ضربان قلبم به گونه ای تند شده بود که فکر کردم دارم صدایش  
را می شنوم که می خواهد با جهشی از دهانم بیرون بیرون بپرد. ولی مجبور  
بودم همه چیز را بگویم.

- خوب من یه تصمیمی گرفتم که نصفش رو بهتون گفتم در مورد  
رفتن و نصفه بقیش که مونده اینه که من می خوام اگه شما رضایت  
بدید... از دواج کنم و برم... سکوت ترسناکی فضای کلبه را دربر گرفت

و من هر لحظه منتظر بودم که آقا جان یک سیلی بخواباند توی گوشم ولی هر دو نگاه های متعجب شان را به یکدیگر پاس دادند و بعد روی من متوقفش کردند بالاخره ننه جان سکوت را شکست.

تو خواب نما شدی ننه جان؟ چقدر واسه خودت بریدی و دوختی! من برم کیو برای تو بگیرم آخه با این سن کم و جیب خالیت؟ هان؟! برم درخونه ی کیو بزخم که ننگ خجالت نکشیدی خودتون لنگ نون شبتونین و مردخونتونم از کار بیکار شده تو این هاگیرو و اگیرو اومدی واسه خونتون یه نون خور دیگه ام ببری آوارکنی سرپسر بینوات...

ننه جان راست می گفت، همه می دانستند در خانه ی ما هیچ چیز هیچ وقت روبه بهبود نبود و همیشه باید منتظر بدتر شدن اوضاع می بودیم و همین نگرانی های هر روزه دیگر طاقتم را طاق کرده بود.

- ننه جان دختری که می خوام شرایط مارو می دونه، فکر کنم قبولم کنه، یعنی فکر می کنم اونم قدر من خاطر خواه شده.

- این کی هست حالا که انقدرم از دل هم باخبرید که مابی خبریم؟  
- همین کنار گوش خودمونن.

یکی از دخترای منصوره خانم؟

با اشاره ی سر جواب مثبت به سوالش دادم و دوباره همان سکوت طاقت زدا بر خانه حکم فرما شد. آقا جان کلاف نگاهش را به گلیم زیرپایش تنیده بود و فقط مستمع حرف های ما بود و شرایط به گونه ای شده بود که نمی توانستم حتی عکس العمل هایشان بعدی شان را حدس بزخم. باز هم رشته ی سکوت توسط خود ننه جان گشوده شد.

- حالا کدومشون؟



- کوچیکه، لیلا.

- لیلا! نمی شه که آخه لیلا رو بخوای، اون هنوز دوتا خواهر بزرگتر از خودش تو خونه داره، حالا از کجا می دونی اونم تورو می خواد؟ تا حالا ندیدم باهم حرف بزنی که!

- بهم نامه دادیم.

هنوز این جمله کامل از دهانم خارج نشده بود که آقا جان از جایش بلند شد و با گفتن جمله ای کلبه را آن موقع شب ترک کرد.

- حیارو خورده آبرو روقی کرده...

باز هم ماندم در برزخ خواستن و نخواستن، ماندم در وانفسای خواستن و نتوانستن، ماندم در آن سکوت طاقت فرسا و تنها صدای نفس ننه جان به سمت شعله ی کم سوی فانوس جواب تمام خواسته های آن شب من شد. به کدام سمت می رفتم، بهشت یا جهنم؟...

## فصل چهارم

صبح با خستگی و بی حوصلگی از رخت خوابم بیرون آمدم و صبحانه نخورده از خانه بیرون زدم و تا غروب سخت کار کردم. وقتی به خانه باز می گشتم لیلا را دیدم که می خواست نامه ای دیگر را به دستم برساند. نامه را برداشتم و با خواندنش دلم کمی گرم شد. لیلا می خواست همسفر من در مسیر زندگی باشد و با رفتن به شهر موافقت کرد. باید دوباره سر حرف را در خانه باز می کردم و خواسته هایم را اجرا می

کردم. بعد از این که شام در سکوت کامل صرف شد دل را به دریا زدم و دوباره شروع به مطرح کردن موضوعات دیشب کردم.

- ننه جان کی برای حرف های دیشب من اقدام می کنی؟ من یه کار خوب و پردرآمد تو شهر پیدا کردم که باید زودتر زندگیم رو جمع کنم و برم برای کار اونجا...

از بی تفاوتی و سکوتشان در مسائلی که برایم قدر حیات مهم بودند متنفر بودم، همیشه وقتی چیزی از آن ها می خواستم یا در مقابل خواسته ام سکوت می کردند یا بلند می شدند و می رفتند و مرا با احساس سر خوردگی و حقارت تنها می گذاشتند، انگار آدم حسابم نمی کردند و به حال خودم رهایم می کردند تا خواسته ام را فراموش کنم، ولی من هیچ وقت هیچ چیز را فراموش نکردم. این بار نمی خواستم از خواسته هایم به سادگی بگذرم.

- ننه جان جواب من چی شد؟ من امشب از شما و آقا جان جواب می خوام. برام می رید خواستگاری لیلیا؟

آقا جان نگاهی به صورت جدی و مصمم من انداخت و وقتی خشم و اضطرابم را دید متوجه شد که این بار سکوت نمی تواند نتایجی شبیه دفعات پیش داشته باشد. عقب تر رفت و به پشتی تکیه داد.

- برات میام خواستگاری ولی اونجا هرچی پرسیدن و هرچی خواستن فقط سکوت می کنم، راهیت می کنم بری شهر ولی دیگه نه اسم مارو میاری نه ما پسری به اسم صالح داریم، اگه قبول داری بگو باشه که بگم ننه و عده ی خواستگاری رو بذاره.

این حرف آقا جان مثل پتک بر سرم فرود آمد و تیشه بر ریشه ی آمال و آرزوهایم زد. لیلیا و شهر در مقابل آقا جان و ننه جان معامله ی

غیرمنصفانه ای بود که به بهای شکنجه ی روح من تمام می شد، من هر چهار تارا باهم می خواستم. باز هم همان برزخ، همان عرسات، همان حیرانی... با اندوه و درماندگی به چشمان هر دویشان نگاه کردم.

- این چه شرطیه آقا جان، چرا باید به خاطر رسیدن به خواسته های مشروع و از نظر خودم معقولم اینقدر عذاب بکشم، چرا منو تو دوراهی قرار می دید، مگه چی می خوام که انقدر با خشونت باهام رفتار می کنید؟ من به خاطر پیشرفت هممون و آسایش آیندمون این تصمیمارو گرفتم...

- اینا بهونس پسر، کسی که بخواد پیشرفت کنه همین جام می تونه، تو هوایی شدی، اون کریم از راه به درت کرد، دنبال یه هم پا می گرده واسه الواتیش، هی گفتم نرو پیش اون... ای بابا، آخرم کار خودشو کرد...

- آقا جان من یه پسر بالغم، می دونم می خوام چی کار کنم، از بچگی اینجا کار کردم خوب اگه قرار بود به جای خوبی برسم تا حالا رسیده بودم دیگه، آقا جان این بار هزارم دارم ازتون خواهش می کنم بهم اعتماد کنید، به عاقلم اعتماد کنید، من اگه می خواستم برم دنبال الواتی که نمی گفتم برام زن بگیرید.

آقا جان بعد از کمی تامل نگاهی به ننه جان انداخت.

- حالا که انقد از تصمیمت مطمئنی برو ببینم می خوای کجا بری، ننه فردا قرار بزار بریم واسش حرف بزنیم.

با شنیدن جمله ی آخر آقا جان احساس کردم که دیگر در پوست خود نمی گنجم و از فرط خوشحالی خم شدم و دستان هر دوی آن ها را بوسیدم. آن

شب تا نزدیک صبح ده بار مسیر زندگی ام را تا رسیدن به پایانش طی کردم.

صبح زود از رخت خواب برخاستم تا زودتر سرکارم بروم تا بتوانم شب زودتر برای آماده کردن لباس هایم از سرکار برگردم. قدم های ساعت کند شده بودند و من لحظه ای که روبه روی لیلا نشسته ام را صدها بار تصور کردم و هر بار لبخندی مقیم لب هایم می شد. شب فرا رسید و هر سه برای رفتن به خواستگاری آماده شدیم. لباس هایمان از لحاظ نو و تمیز بودن زیاد تعریفی نداشت اما چون می دانستم خانواده ی لیلا هم مثل خودمان هستند از این قضیه زیاد معذب و ناراحت نبودم. احساس می کردم هر چند دقیقه یک قطره آب از بالای گردنم سر می خورد و راهش را تا پایین کمرم ادامه می دهد و هر از چندگاهی با آستین پیراهنم عرق پیشانیم را پاک می کردم. مادر لیلا و خواهرهای بزرگش روبه روی ما نشسته بودند و آقا جان داشت خاطراتی که با پدر آن ها داشت را مرور می کرد و از خوبی های آن مرد تعریف می کرد. دیگر داشت حوصله ام سر می رفت و تپش قلبم هم کلافه ام کرده بود؛ نصف بیشتر آن مراسم راجع به اقوام و اموات حرف زدند و تنها موضوعی که درباره اش حرفی زده نمی شد خواستگاری بود. ننه جان که نگاهی به صورتم انداخت و احوال درونم را خواند از سکوت چند ثانیه ای جمع استفاده کرد.

- خوب منصوره جان لیلا جانموبگو بیاد این بار می خوایم به یه چشم دیگه ببینیمش دخترمو.

مادر لیلا او را برای آوردن چایی صدا زد. انگار قلبم نامنظم می زد، گره ی وقت نشناسی آمده بود و در گلویم جا خشک کرده بود هیجان دردناکی بود ولی دوستش داشتم و از آن لحظات لذت می بردم. لیلا با

یک سینی چای وارد شد و حس کردم از همیشه زیباتر شده است؛ پیراهنش از بهار زیباتر و پرگل تر بود و صورتش در زیبایی با گل های سرخ و سفید دشت برابری می کرد. چای را وسط اتاق گذاشت و پیش مادرش نشست، خانه ی آن ها هم مثل کلبه ی ما کوچک بود و فاصله ی همه ی ما وقتی دور هم نشسته بودیم خیلی کم بود و هر کس خودش یک استکان چای برداشت و ننه جان شروع به تعریف و تمجید از خانمی و خوبی دخترهای منصوره خانم و کرد.

- منصوره جان می دونم هنوز دوتا دختر بزرگتر از لیلیاتو خونه داری و درست نیست تا اونا نرفتن خونه ی بخت لیلیا راهی خونه ی شوهر بشه ولی ما دیگه چاره ای نداشتیم، این آقا صالح ما دلش پیش لیلیا شما گیر کرده و یه تصمیمی ام برای زندگیش گرفته که دیگه صلاح بود بیایم و به شما ام بگیریم که مبادا راه کج برن جوونا.

آقا جان حرف ننه جان را ادامه داد.

- البته من بهش گفتم که توی این مراسم خودش باید با شما حرف بزنه و طرف حساب اصلی شما خودشه.

امان از دست این آقا جان، باز هم توپ را توی زمین من بیچاره انداخت و مسئولیت ها را به سمت من پرتاب کرد. همین طور که سرم را پایین انداخته بودم و دیگر از هجوم قطره های عرق، پشت پیراهنم کلاخیس شده بود نگاهی مظلومانه به ننه جان انداختم که حمایتش را در صحبت کردن از من دریغ نکند ولی او هم نگاهش را از من برگرداند و من ماندم و باقی مراسم خواستگاری... منصوره خانم زن نجیب و آرامی بود و با کسب اجازه از آقا جانم شروع کرد از سختی بزرگ کردن سه دختر بدون پدرشان و شروع شدن حرف و حدیث های مردم بعد از ازدواج دختر کوچک خانه سخن گفتن و با هر جمله ای که می گفت تشویش

درون دلم را چنگ می زد و تشنه امیدم را خالی می کرد و در آخر هم گفت که تا دودختر بزرگ خانه ازدواج نکنند نمی شود که لیلا شوهر کند و حتی سوال و جوابی هم راجع به من و برنامه هایم ردوبدل نشد که من کمی دلگرم شوم و راهی برای راضی کردنشان پیدا کنم، تنها چیزی که به ذهنم رسید تا در لحظات آخر از بین رفتن تمام امیدم بگویم این بود که بخواهم شیرینی بخوریم و اسم ما را به نام هم کنند تا خیالم بابت همه چیز راحت شود و برای کار و درآمد بیشتر به شهر بروم و تا آن زمان که با دست پر برمیگردم خواهرهای لیلا هم ان شاء... به خانه ی شوهر رفته باشند. چند لحظه ای بین مان سکوت برقرار شد و همه در فکر فرورفتند تا اینکه مادر لیلا سکوت را شکست و روبه آقا جان کرد.

- دیگه هرچی شما صلاح می دونید، دخترای منم بچه های خودتون بدونید و اگه این کار و به صلاح هممون می بینید ما به حرمت حرف شما هرکاری بگید قبول می کنیم، بزرگتر ما ام شما بیاید دیگه.

آقا جان سکوتی کرد که فکر کنم همان جا اولین شیار در اوج جوانی روی پیشانییم به وجود آمد. با نگاهم از او عاجزانه تمنا می کردم که فرصت های خوب زندگی ام را از من نگیرد و اوفقظ نگاهم می کرد و گویی احساس دلسوزی پدران لحظه ای بر عقل و اراده اش غلبه کرد.

- خوب این جوونا انگار مثل ما فکر نمی کنن و با ما فرق دارن. شیرینی بخوریم و بهشون فرصت بدیم که زندگی و آیندشونو هر جور دوس دارن بسازن، البته اگه لیلا خانم هم راضی باشن.

همه ی نگاه ها به سمت لیلا چرخید و او هم که مثل من سرش پایین بود و عرق می ریخت با صدایی آرام و متین گفت:

- بله چشم.

همه دست زدند و من نفس حبس شده ام را با قدرت بیرون راندم. شیرینی خوردیم و من و لیلاباز هم یواشکی به هم نگاهی کردیم و لبخند زدیم و بعد از مطرح کردن قرارها و برنامه های آینده خداحافظی کردیم و به خانه بازگشتیم. دیگر هیچ وقت لذتی که آن شب تا صبح احساس کردم را نچشیدم، از حس خاص لبریز شدن از دوست داشتن و نزدیک شدن به آرزوهایم سرمست شده بودم و دل و سرم به دوران افتاده بودند... بعدها فهمیدم که شب مستی واقعی آن شب بود...

## فصل پنجم

آن روز وقتی چشمهایم را باز کردم همه چیز شکل و بوی دیگری به خود گرفته بودند، خانه بوی عشق می داد و خورشید که از لای پنجره خط باریکی از نورش رابه روی دستانم انداخته بود به من نوید می داد که این دست ها به زودی مرا به آمال و آرزوهایم خواهند رساند. لباس هایم را عوض کردم و سرو صورتم را زیرشیر کوچک حیاط شستم و لقمه ای نان و پنیر آماده کردم تا بخورم که ننه جان و آقا جان با سبزی سبزی و صیفی از راه رسیدند. چند روزی بود که اخلاق و رفتارشان سرد شده بود و آن روز هم بدتر از همیشه. آن قدر از راهی که پیش رویم قرار گرفته بود خوشحال بودم که جواب سلام کوتاه و سردشان را به گرمی پاسخ دادم و برای رفتن به زمین پاشنه ی کفش هایم را ورکشیدم و به راه افتادم. وقتی کارم تمام شد با عجله و قدم های تندى که چندبار نزدیک بود کله پایم کنند به سمت خانه ی کریم رفتم. چنان محکم

و پشت سر هم در زدم که کریم بیچاره با ترس و اضطراب در را باز کرد.

- چی شده صالح جان؟ کسی طوریش شده؟

لحظه ای ساکت ماندم تا نفسم به درستی راهش را به سمت بالابیا بد و او هم با نگاهی نگران نظاره گر من بود.

- نه کریم جان همه حالشون خوبه کسی چیزیش نشده فقط او مدم بهت خبر بدم کارامو جور کردم و هر وقت تو بگی آماده ی رفتن به شهر بشیم.

به لبخندی از رضایت و چای گرمی مهمانم کرد و یک ساعت تمام راجع به محاسن تصمیمی که گرفته ام برایم حرف زد و مرا که مشتاق تر از همیشه برای رسیدن به آرزوهایم دید گفت که پنج روز دیگر آماده ی رفتن باشم. وقتی به خانه بازگشتم آقا جان و ننه جان کنار پنجره نشسته بودند و چای می نوشیدند و با ورودم به خانه نگاهی گذرا به من انداختند.

- ننه جان یه کیف درست و حسابی یا یه ساکی، چمدونی چیزی داری بهم بدی؟

هنوز جمله ام تمام نشده بود که دیدم زاویه ی ابروهای آقا جان تغییر کرد و سگرمه هایش در هم رفت. ننه جان که اوضاع را دوباره ناموافق دید بلند شد و خواست که دنبالش بروم.

- صالح جان، ننه واقعا تصمیمتو گرفتی؟ اینجا تو دیگه نامزد داری، لیلیا رو نشون کردیم، آقا جانم که دیگه نمی تونه درست و درمون کار کنه، می دونی که اینجا بهت احتیاج داریم، بمون همین جا برات یه طبقه همین بالای سر خودمون می سازیم و با لیلیا زندگیتو شروع می کنی.



- ننه جان چندبار این بحث و کردیم؟ این بار صدمه که دارم می گم بابا اینجا قد آرزوهای من نیست، من اینجا به هیچی نمی رسم جز حسرت، همین سقف خودمونم به زور بالا سرمون الم کردیم به خدا، یادت رفته؟ حالا بگو وسایلمو تو چی بزارم. خدارو شکر که سبک بارم هستم...

برایم پنج روز قدر پنج ماه گذشت تا اینکه روز موعود فرارسید، آقا جان و ننه جان ولیلا و مادرش برای بدرقه ام تا پل خروجی روستا آمده بودند، فضای بینمان سنگین بود.. لیلیا پاکتی را همراه یک سیب سرخ به دستم داد.

- اینارو این مدت برای تو گفتم، سیب سرخم نشون عشق و محبتمون به هم باشه، من منتظرت می مونم.

نگاهش دل فریب بود و اندام نورسته ام را به لرزشی ناخواسته وا می داشت. با خیره شدن به چشمان جادویی لیلیا ناخودآگاه یاد این شعر حافظ افتادم که آقا معلم ازم خواسته بود با خط زیبا آن را برایش بنویسم:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی دردست

نرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان

نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سرفراگوش من آورد به آواز حزین

گفت: ای عاشق دیرینه ی من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده ی شبگیر دهند

کافر عشق بود گرن بود باده پرست  
برو ای زاهد و بردردکشان خرده مگیر  
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست  
آن چه اوریخت به پیمانہ ی ما نوشیدیم  
اگر از خمر بهشت است و گرباده ی مست  
خنده جام می و زلف گره گیر نگار  
ای بسا توبه که چون توبه ی حافظ بشکست

دل‌دوباره لرزید، چشمان معشوق به تنهایی دیوان حافظی هستند که  
هر مویرگش می تواند فال هر روز عاشق زار باشد.

یک لحظه پای رفتنم سست شد، نمی خواستم ترکشان کنم، هیچ کدامشان  
را، ولی باید می رفتم، می رفتم تا همه مان را خوشبخت کنم، با خودم می  
گفتم وقتی پولدار شدم لیلا و آقا جان و ننه جان را می برم پیش خودم و  
برایشان بهترین امکانات را فراهم می کنم، به قول آقا معلم آرزوی  
بزرگ همت بزرگ می طلبد. سخن راندن از راه نرفته از طی کردنش  
راحت تر است...

بالاخره با این دلداری ها خودم را آرام کردم و آماده ی خدا حافظی  
شدم. کریم آن طرف جاده منتظرم بود و از ترس آقا جان جرات جلو آمدن  
نداشت. به لیلا گفتم منتظرم بماند تا برای خوشبخت کردنش هر چه  
زودتر دنبالش بیایم. خم شدم که دست آقا جان را ببوسم ولی مانع  
شد، چشمانش غم عجیبی را از درونش منعکس می کردند که قلبم را

سنگین کرد، هیچی نگفت، هیچی... شانه ی ننه جان را بوسیدم، تنها جمله ی که از او شنیدم هم همان یادآوری علت صالح نام گرفتم بود.

-صالح هیچ وقت یادت نره ما اسمتو گذاشتیم صالح که از صالح ترین بنده های خدا باشی، در هیچ شرایطی خدارواز یاد نبرو همیشه اونو ناظر اعمالت بدون... .

وآن روز هیچ کس دربین ما جز همان خداوند نمی دانست که آخرین باری است که ما یکدیگر را میبینیم وآن خداحافظی وداع همیشگی ما بود...

## فصل ششم

وقتی تصمیم به رفتن می گیری یعنی از خیلی چیزها گذشتی، یکی آرامشی است که تاآن لحظه برزندگی ات حکم فرما بوده و دیگری از چیزهایی که تاآن روز برایت ارزشمندترین ها بوده اند. نمی دانم رفتن تصمیم من بود یا تقدیر من، هرچه بود دوست داشتم اختیار را بر اجبار غالب کنم. تنها چیزی که آن لحظه برایم مهم بود رفتن بود. در راه از شیشه ی اتوبوس نگاهم به جوانان سرخوش و سرمستی افتاد که پشت قاطر هایشان می دویدند و سربه سرهم می گذاشتند. به این فکر می کردم که هر کدامشان قرار است کجای زندگی و با کدام تصمیم رنگ زندگی فعلی یشان را تغییر دهند. درختان دوان دوان به سوی اتوبوس می دویدند و در جهت دیگر شتابان دور می شدند. آن روز و آن مسیر طولانی ترین و پیچیده ترین مسیر زندگی من بود و تمام طول

مسیر را به این فکر می کردم که چه خوب می شد که انسان دوبار زندگی می کرد، یک بار آن گونه که دل اطرافیان و پدر و مادرش می خواست و یکبار هم آن گونه که دل خودش می خواست، آن گاه دیگر این وجدان همیشه همراه آدمی هر ثانیه در صدد کوباندن پتک سرزنش بر سرش نبود و به خاطر گذشتنش از دل عزیزانش ملامتش نمی کرد... با صدای کریم و دستش که جلوی صورتم تکان می داد به خودم آمدم.

- ای بابا صالح جان کجایی تو؟ یه جوری رفتی تو خودت که گمون کردم غرق شدی، رسیدیم پیاده شو ساکت رو تحویل بگیر بریم.

کنار کریم ایستاده بودم مثل بره ای که از ترس به مادرش چسبیده است، نمی دانستم اطرافم چه خبر است. دورتا دورمان بیابان بود و سوله ای بزرگ در میان آن همه خشکی بی انتها خودنمایی می کرد. آرام در گوش کریم گفتم:

- کریم جان این چه شهریه انقدر خشک و بی آب و علف و بی آدم و خونه س؟

کریم هم با چهره ای بی تفاوت به راه افتاد.

- حالا بیا پسر جان انقد عجله نداشته باش.

دنبال او به راه افتادم. کریم به نگرهانی که روی صندلی بیرون سوله نشسته بود سلام کرد و از او خواست در را باز کند و او هم که انگار سال ها بود کریم را می شناخت به گرمی جواب سلامش را داد. مثل انسان های گنگ به آن همه دستگاہ و پشم و نخ های درهم تنیده شده خیره مانده بودم و از هیچ چیز سردر نمی آوردم و حتی خجالت می کشیدم از کریم هم سوالی بپرسم. هم چنان پشت او حرکت می کردم و به

کارگراها و رنگ‌ها و پشم‌ها نگاه می‌کردم تا این که کریم ایستاد و من هم که حواسم نبود به پشتش برخورد کردم که چشم غره‌ای رفت.

- پسر جان انقد گیج نباش دیگه، واسه کار کردن اینجا باید تمام هوش و حواست رو جمع کنی و گرنه اینجا آدم گیج رو نگه نمی‌دارن، من کلی واسه صاحب کارم از تو تعریف کردم که تو چه شرایطی درس خوندی و چقد باهوش و باانگیزه‌ای که قبول کرده امروز ببیننت و یه کاری اینجا بهت بده، الان که رفتیم تو وقتشه که خودتو نشون بدی، گیج بازی در نیاریا، هرچی ازت پرسید درست و کامل جواب بده، باشه؟

باشه ی آرامی گفتم که دوباره با چشم غره‌ی دیگری از کریم روبه رو شدم.

- صدات چرا از ته چاه میاد بیرون، بلند و رسا حرف بزن.

سری تکان دادم و کریم درزد و وارد اتاق بزرگی شدیم. در اتاق میز بزرگی بود که مردی میانسال پشت آن نشسته بود و کلا جز چند گونی پشم و نخ رنگارنگ و دفتر و قلم چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. مرد میانسال بدون اینکه حتی تکانی بخورد جواب سلام کریم را داد و کریم نزدیک او شد و آرام چیزی در گوشش زمزمه کرد که من نشنیدم و با چرخیدن نگاه مرد به سمت سرم را پایین انداختم و سلام کردم، چهره‌ی جدی و ترسناکی داشت که ریش‌های نامرتب و موهای چربش آن را چندش آور کرده بود. زیر نگاه‌هایش معذب شدم و با انگشتانم در حال بازی کردن بودم که صدایش را شنیدم.

- علیک سلام. آقا صالح درسته؟ اسمت همینه دیگه؟

سرم را بالا آوردم و با تکان دادن سر به نشانه‌ی تایید جوابش را دادم که گفت:

- زبون نداری که با سر جوابمو می دی؟

بلند و با استرس گفتم:

- دارم آقا، بله اسمم صالحه.

با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

- حالا چرا داد می زنی مگه اینجا پادگان و من مافوقت؟

بعد خنده ی چندش آوری کرد که دندان های زرد و یکی درمیان خرابش دلم را برهم زد و دوباره چشم غره ای از کریم!

- چند سالته پسر جون؟

- نوزده آقا.

سری تکان داد و روبه کریم گفت:

- برو بذارش جای عباس و کارو یادش بده، نیازی نمی بینم چیزی رو برات توضیح بدم، حوصله ام ندارم امروز، خودت همه ی چم و خم این کارگاه و کارش و رفتار با دیگران رو بهش یاد بده و بگو اونی که الان این اومده جاش چرا اخراج شده و مابقی چیزا.

کریم چشمی گفت و دست مرا کشید و از اتاق بیرون رفتیم. چندمتر آن طرف تر پشت یک دستگاہ بزرگ ایستادیم و کریم سرش را خم کرد.

- صالح اینجا بشین کارت دارم، ببین پسر جان آقا ملک به هرکسی اینجا کار نمی ده، اکثر کسانی که اینجا میبینی دارن کار می کنن یا آشناهاش یا از طرف آشناهاش معرفی شدن، آقا ملک اخلاقای عجیب و غریب زیاد داره، یکیشم اینه که هیچ کارشو واسه هیچ کس توضیح نمی ده و از آدمای فضولم خوشش نمیاد و هرکی سرش به کار خودش نباشه

سریع میندازتش بیرون. عباسم که الان تو اومدی جاش کارکنی این  
آخریا زیادی توکارای کارگاه سرک می کشید و فضولی ش گل کرده  
بود که یهو دید از نون خوردن افتاده، اونم چه نونی، آقا ملک بد قلق و  
بد اخلاق هست ولی به کارگراش خوب پول می ده، تو این اوضاع  
خراب بازار آقاملک هوای نون خوراشوداره. آگه قدربدونی و سرت به  
کار خودت باشه اینجا زود پیشرفت می کنی، ته انبارم یه اتاق کوچیک  
هست که آقا چون دید زن و بچه نداری و تنهایی و از روستا اومدی و  
لنگ جا و مکانی اجازه داد اونجا بخوابی، قبلاعباس اونجا می موند.

وقتی دیدم کمی مکث کرد سریع از او پرسیدم:

- کریم جان کارم چیه اینجا؟

- تو اینجا وردست منی، ناظرو نگهبان کارگاه، نظارت به امور کارگاه و  
کارگرای بخش تولید و بسته بندی و فروش، شبام که اینجا می خوابی و  
مراقب کارگاهی، کلا بهت بگم آقا ملک رو حساب حرف من که تو قابل  
اعتماد منی و منم کارم اینجا سنگینه و دست تنهام گذاشت بیارمت  
وگرنه بعدعباس به من گفت باید تنها اینجارو بگردونم، آخه من قبلا فقط  
مسئول فروش بودم.

با تعلل پرسیدم:

- کریم جان مگه این عباس چی کار کرده بود؟

ابروهایش را درهم کشید.

- فضولی زیادی کرده بود، همین، دیگه بسه، پاشو بریم اتاق رو نشونت  
بدم که وسایلتو بذاری و لباس کارم بهت بدم.

عباس اتاق نگهبانی کارگاه را که برایم آماده کرده بود نشانم داد، اتاقی کوچک و نمور که کف آن با قالیچه ی کهنه ورنگ ورورفته ای پوشانده شده بود و یک تخت فلزی با تشکی زرد وچرک گوشه ی آن قرار گرفته بود و یخچال سبزی که درش را با کشی محکم کرده بودند و یک سینک کوچک ظرف شویی و چند کاسه و بشقاب و ظرف کل اسباب آن جا بودند که از نظر من برای شروع کار جای خوبی بود و از سر بار شدن در خانه ی کسی بهتر بود. کریم گفت که کمی دورتر از کارگاه خانه ی کوچکی دارد که خودش شب ها برای استراحت به آن جا می رود و بعد از جاگیر شدنم در کارگاه می توانم زمان تعطیلاتم پیش او بروم که هیچ وقت هم تا زمانی که آن جا کار می کردم وقت نشد... لباس کارم را پوشیدم و برای آشنایی بیشتر با محیط و کار دنبال کریم راه افتادم. او همه چیز را برایم توضیح داد و فهمیدم آن جا یک کارگاه فروش عمده ی پشم ونخ است که آن ها را به صورت سهمیه بندی از کارخانه ها می خرند و به کارگاه های کوچک تر واکثرا محروم می فروشند. تمام آن روز حواسم را جمع کردم تا با محیط کارگاه و کارگرها و نحوه ی کار هر بخش بیشتر و بهتر آشنا شوم، چندباری هم آقا ملک را دیدم که از پشت پنجره ی اتاقش زیر نظر گرفته بود و گاهی هم کریم را صدا می کرد و با هم پیچ پیچ کنان حرف هایی می زدند. آقا ملک از همان ابتدا با آن خنده ی های مضمزکننده و چشمان دریده در دلم غوغایی به پا کرد که برای آرام کردن آن به سرگرم شدن با کار متوسل شدم ولی سنگینی نگاهش را تمام مدت پشت سر خودم احساس می کردم و معذب می شدم. شب اول وقتی کار کارگاه تمام شد آقا ملک و کریم با گفتن سفارشات ی که در مورد حفظ امنیت کارگاه که انگار دیگر کلا دست من بود آن هم تنها با چماقی سنگین و سگ پیری که گوشه ی کارگاه بسته شده بود درها را قفل کردند و رفتند. آن شب



اولین شبی بود که دور از روستا و آقا جان و ننه جان بودم، لحظه ای از تاریکی و تنهایی و سکوت ترسی بر وجودم چیره شد که احساس کردم توان مهار کردنش را ندارم و تنها توانستم به اتاقم بروم تا با باز کردن پاکتی که لیلا موقع آمدنم داده بود به یاد آوردن او کمی خودم را آرام کنم. لقمه ای نان که ننه جان با پنیر برایم گذاشته بود خوردم و روی تخت فلزی پرسرو صدا دراز کشیدم و یک ورق از اوراق داخل پاکت را باز کردم. لیلا کم کم داشت با آن شعرهایش شاعر مورد علاقه ام می شد:

کاش می شد به پرستو فهماند

که چه دردی است غم دوری تو

تا دگر از غم دوری بهار

نکند ناله وزار

ولی امشب به پرستو گفتم

که خوابد و بیاید آن جا

تاببند شاید

روی چون ماه تورا

و بگوید به تو از من خبری

تا بدانی لیلی، مجنون شد

عاشقی دل خون شد

که خودش فهمیده

عشق سرمایه ی دل های پراز درد جفاست  
عشق گرمی تمام دنیا است  
عشق یعنی من و تو  
عشق ما هدیه ی زیبای خداست  
پس به نام گل عشق  
دفتر سبز بهار  
بازشداز سر الطاف خدا  
و پرستو و من و تو همگی  
پراز احساس هستیم  
پراز این بوی بهار  
پس بیا زود به این خانه که جای خالی است  
جای تو دست نخورده سر جایش باقی است...

بوی لیلا در اتاق پیچید. آرام شدم. عاشق ترا همیشه شدم. ترس ها ره ایم  
کردند و جای شان را به امید دادند، امید دیدن دوباره ی لیلا.  
عشق ما هدیه ی زیبای خداست... چقدر زیبای من زیبا شعری گفت. باید  
بیشتر تلاش می کردم تا برایش بهترین زندگی را بسازم، تا با جیب  
پراز پول و دل پر امید بازگردم. در آرزوهایم غوطه خوردم و در آغوش شان  
به خواب فرو رفتم. با صدای بلند در آهنی کارگاه وحشت زده از خواب

پریدم وچماق کنار تخت را برداشتم و با همان زیرشلواری مندرس با اضطراب به سمت در رفتم که کریم را دیدم که از دور به من لبخند می زند.

- پسر جان این چه سرو وضعیه، چرا مثل رعد و برق خورده ها شدی؟ چماق چرا دسته؟ نکنه می خوای بزنی شل و پلمون کنی چون آوردمت اینجا؟

بعد هم دوباره خندید. با خجالت سلام کردم و سریع برای تعویض لباس داخل اتاق رفتم. کم کم کارگرها آمدند و دستگاه ها به کار افتادند و کارگاه دوباره شلوغ شد که آقا ملک را دیدم که سراسیمه و با چهره ای که استرس در آن موج می زد وارد کارگاه شد کریم را با خودش به دفترش برد. از پشت پنجره ی شیشه ای اتاق ناظر جروبحت آن ها بودم که متوجه نگاه های من و دیگر کارگرها شدند و کرکره ی پنجره را کشیدند. کنجکاو شده بودم بدانم موضوع چیست ولی یاد حرف های کریم افتادم که نباید زیادی فضولی کنم و گرنه کارم را از دست می دهم. در کارگاه می چرخیدم و همان طور که وظیفه ام ایجاب می نمود به کارگرها نظارت می کردم. همان طور که در حال گشت زدن بودم در انتهای قسمت شرقی کارگاه انباری ای نظرم را جلب کرد که چند بشکه آب یا مایعی شبیه به آب آن جا بود و در طرف دیگر کیسه هایی حاوی نخ و پشم روی هم چیده شده بودند. داشتم سرک می کشیدم که با نهیب آقا ملک که مخاطبش کریم بود به خودم آمدم.

- این پسره اینجا چی کار میکنه؟ مگه نگفتم بهش بگی سرش به کارش باشه و فضولی نکنه؟ کریم پس حواس تو کجاس پسر، گفتم کسی نیاد سمت انبار...

فریادهای او مرا حسابی دست پاچه کرده بود که کریم دستش را دور بازویم پیچید و با عذرخواهی کردن از آقاملک وقول تکرار نشدن این قضیه مرا به سمت دیگر کارگاه کشید. سردر نمی آوردم، مگر برای نگهبان کارگاه هم جای ممنوع ای وجود داشت؟ خشم زیر دندان های کریم کوبیده می شد.

- صالح پسر تو انگار خوست میاد همش من و پیش این آقاملک خراب کنیا...

با طمانینه جوابش را دادم.

- چه خطایی کردم کریم جان، داشتم سرکشی می کردم دیگه، مگه کارم همین نیست؟ سرکشی به جاهای مختلف کارگاه و کار کارگرا و دستگاههاو...

وسط حرفم پرید.

- چرا کارت همینه، اصلا تقصیر من بود، یادم رفت بهت بگم به هیچ وجه سمت انبار نری، آقا ملک دوس نداره هرکسی بره اون سمت، بیا برو دنبال کار و بار خودت و واسه منم در دسر درست نکن، دیگه ام سمت انبار نریا..

. این کارهای مشکوک کریم و آقاملک و رفت و آمدها و پچ پچ هایشان چند روزی مرا درگیر خودش کرده بودند و از هیچ کدام شان سردر نمی آوردم و تصمیم گرفتم اهمیتی ندهم و به کارهای محول شده به خودم برسم. چند وقتی به همین منوال گذشت که یک شب چند ساعتی بعد از این که کارگاه تعطیل و درها بسته شدند و برای استراحت به اتاقم رفتم صدای باز شدن در آهنی باز هم مرا چماق به دست بیرون کشید و کریم و آقا ملک و دو مرد ناشناس وارد شدند. جلورفتم و سلام کردم و جز کریم

کسی جوابم راندا و آن دومرد به یکدیگرو سپس به کریم نگاه  
معناداری کردند که کریم با خنده ای تصنعی روبه آن هاگفت:

- نگران نشید، این آقا صالح از خودمونه، امین من و آقاملک...

همان طور که داشت از من تعریف می کرد آقاملک صدایش کرد و  
درگوشش چیزی گفت. کریم برگشت و از من خواست به اتاق بروم  
و استراحت کنم، آن ها هم یک ساعت دیگر کارشان تمام می شود و می  
روند. به اتاق رفتم و باز هم تلاش کردم که حس کنجکاویم را سرکوب  
کنم. به هر زحمتی که بود بالاخره خوابم برد ولی تا صبح با خواب  
های پریشان و کابوس های بی سروته کلنجار رفتم و دم صبح با  
تشویش و عرق سردی که بر پیشانی ام نقش بسته بود مثل برق گرفته  
ها از خواب بیدار شدم. وضو گرفتم تا نماز صبح را بخوانم و خودم را با  
یاد خدا آرام کنم، یادم آمد ننه جان همیشه می گفت در هر شرایطی که  
هستی نمازت را بخوان و به یاد خدا باش تا به خودت آرامش داده  
باشی، خدا که به نماز تو احتیاجی ندارد، این تو هستی که به آرامشی که  
از سمت او می آید نیازی داری... بعد از نماز کمی روی تختم نشستم و  
منتظر شروع روز دیگری شدم...

## فصل هفتم

چند ماهی از مشغول شدنم در کارگاه می گذشت، برای لیلا در نامه ای  
آدرس خانه ی کریم را نوشته بودم تا برایم از احوال خودش و آقا جان و  
ننه جان بنویسد، او هم برایم از همه ی اتفاقات ریز و درشت روستا می  
نوشت و با ضمیمه کردن اشعار تازه اش و گل سرخ های خشک آن ها

را برایم می فرستاد. البته ننه جان هم مرا از نان دهات پرزردچوبه و گردو و پنیرگوسفندی تازه بی نصیب نمی گذاشت... تمام آن مدت کریم و آقا ملک به من اجازه نمی دادند با کسی در کارگاه صحبت کنم و دوست و هم صحبتی پیدا کنم و به محض این که سر صحبت را با یکی از کارگرها باز می کردم با نگاه های سرشار از طعنه و ملامت آن دو روبه رو می شدم. رفت و آمدهای شبانه و مشکوک آن دو مرد و آقا ملک و کریم و جابه جایی هایی که همواره حق اطلاع یافتن از محتوای آن ها از من سلب می شد همچنان ادامه داشتند تا این که روزی سر رسید که کتاب داستان زندگی من ورق خورد و صفحاتی با ماجراهای متفاوت و هول آور نمایان شدند.

آن روز مشغول سرکشی به امور کارگاه و دستگاه ها بودم که چند نفر با لباس های نظامی وارد کارگاه شدند و سراغ دفتر رییس کارگاه را گرفتند و چند نفر دیگر از آن ها هم در قسمت های مختلف کارگاه مشغول بازرسی شدند. اوضاع کارگاه حسابی بهم ریخت و همه با تعجب به هم نگاه می کردیم. کاملاً گیج شده بودم و به نظامی ها نگاه می کردم که کریم با نگرانی به سمت آمد و جمله ای گفت و به سمت دفتر آقا ملک رفت.

- هرچی ازت پرسیدن می گی هیچی ندیدی...-

یکی از نظامی ها به سمت آمد و وقتی فهمید نگهبان کارگاه هستم سوالات عجیب و غریبی از رفت و آمدهای کارگاه و مشتری ها و امور خرید و فروش پرسید که همه را با نمی دانم جواب دادم و انگار حسابی کلافه اش کردم که با نگاه و لحنی تند حرف هایش را ادامه داد.

پس تو چه نگهبانی هستی که از هیچی خبر نداری؟

با عجز گفتم:

- من فقط مراقبم روزا کسی از سرو ته کارش نزنه و شبام دزد نیاد.

با این که معلوم بود مجاب نشده که من به عنوان نگهبان کارگاه وظیفه ام تنها همین است و از کارهای پنهان کارگاه کاملاً بی خبرم ولی دیگر سوالی نپرسید و به سمت همکاری رفت و مشغول صحبت کردن شد. نزدیک یک ساعت از آن رفت و آمدها و بازرسی ها گذشته بود و هنوز هیچ کس هیچ چیز نمی دانست تا این که مامورها در انبار ممنوع الورد را باز کردند و در کمتر از یک دقیقه همه ی آن ها به همراه آقا ملک و کریم روبه روی انبار جمع شدند. یکی از مامورها یک گونی از پشم ها را بیرون آورد و آن ها روی زمین خالی کرد و قسمتی از آن ها را در دست گرفت و بررسی کرد و با سر اشاره ای به مامور دیگر که از ظاهر متفاوتش با بقیه حدس زد که مافوقشان است کرد و او هم تکه ای از پشم ها را برای بررسی از زیر دستش گرفت و با صدای بلند به سمت آقا ملک برگشت.

- پس تو از ماجرای سنگین بودن گونیای پشم بی خبری، آره؟ اینا ام همین جوری خودشون خودبه خود خیس شدن...

آقا ملک مستاصل و نگران به دست مامور نگاه کرد.

- واقعا متوجه نمی شم چی می گید...

جلو آمد و پشم ها را از دست مامور گرفت و با تعجب به آن ها خیره شد و ادامه داد

- اینا که باید خشک باشن، کی این پشمارو این جوری کرده؟

مامور مافوق که انگار دیگر حسابی کفرش بالا آمده بود نگاه معناداری به آقا ملک کرد که همان باعث شد آقا ملک دست و پایش را گم کند. یک آن به سمت من و کریم خیز برداشت.

- اینا مگه پشمای تازه ی این هفته نیستن که باید تحویلشون بدیم؟ خودم دیروز چکشون کردم هیچ مشکلی نداشتن، پس چرا الان خیسن؟

نگاهی به کریم کردم و هر دو اظهار بی اطلاعی کردیم و مامور مافوق که دیگر حوصله اش حسابی سررفته بود دستور داد که ما سه نفر را دست بسته سوار ماشین کنند و کارگرا هم از کارگاه بروند و آن جا پلمپ شود. در میان هیایو و اعتراضات کارگرا از تبعات بی کار شدنشان، دست بسته و دربی خبری کامل به بیرون کارگاه منتقل شدم. تمام مدت در شوک تمام آن اتفاقات بودم و حتی سردر نمی آوردم به چه جرمی به دستانم دستبند خورده است. آن شب به بازداشتگاه موقتی منتقل شدیم تا تکلیف مان مشخص شود، تکلیفی که از آن کاملاً بی خبر بودم. هر کدام مان گوشه ای از سلول تاریک و نم زده نشسته بودیم و غرق در افکار مان بودیم که صدای کریم سکوت بینمان را شکست.

- حالا باید چی کار کنیم آقا ملک؟

آقا ملک هم دستی به چانه اش کشید و ابرو هایش را بالا داد.

- نمی دونم، فقط می دونم تو بد مخمسه ای گیر افتادیم، اگه از مون شکایت شده باشه بیچاره می شیم، موندم کی لومون داده، ما که حواسمون به همه چی بودو یه وقت و یه جوری پشمارو تحویل خریدار می دادیم که خیس بودنشون معلوم نباشه...

از حرف هایی که بین آن ها ردوبدل شد فهمیدم وقتی که خود را بی خبر نشان می دادند تنها وانمود می کردند که روحشان هم از ماجرا



خبری ندارد و مسبب بازداشت شدن من هم آن ها هستند. یک لحظه کنترل خودم را از دست دادم و مراعات هیچ چیز را نکردم.

- پس کار خودتون بوده، پس چرا اون جوری فیلم بازی کردید و من بدبختم انداختید تو هچل؟ مگه من چه بدی ای درحقتون کرده بودم که امشب باید این جا باشم و فردا معلوم نیست چه جای بدتری، جز خدمت صادقانه مگه چیز دیگه ای از من دیدید که منم با خودتون کشوندید تو این بازی؟

هر دو ساکت بودند و فقط به من نگاه می کردن، وقتی آرام شدم آقا ملک بلند شد و به سمت آمد و کنارم نشست.

- حرفات همه درستن، بذار حالا که اینجایی و شریک جرم ما محسوب می شی یه چیزایی رو بهت بگم...

وسط حرفش پریدم.

- من شریک جرم شما حساب می شم؟ کی گفته؟ من که روحم از کارای شما خبر نداشتم، حتی نمی دونم الان که اینجا هستیم جرممون چیه...

- ببین بچه جون زبون به دهن بگیرتا بفهمی جرممون چیه. چند وقت بعد از راه افتادن کارگاه، من و کریم وقتی دیدیم دخل و خرج کارگاه باهم جور درنیامد و حقوق کارگرا و خرج استهلاک دستگاهها و رتق وفتق امور کارگاه داره از درآمدمون بالاتر می زنه تصمیم گرفتیم چندروز قبل از فروش پشما به کارگاهای کوچیک و خریدارا، یکم خیششون کنیم تا سنگین تر بشن و اونا رو گرون تر بفروشیم، الانم که میبینی این همه آدم از جمله خودت دارین خوب حقوق می گیرین و خوب می خورین به خاطر همون تصمیم ماس وگرنه الان این همه آدم بی کار شده بودن و

تو ام باید می موندی تو همون روستاتونو مفت واسه کدخدات کار می کردی و از درآمد خوب و پس انداز و آینده ی قشنگ هم خبری نبود...  
با خشم به آقا ملک خیره شده بودم.

- اون جوری نگام نکن، می دونم می خوای بگی پس خریدار ا چی، خریدار امونم که همشون کارگاهای کوچیک تو مناطق محروم با کارگرای بدبختن که نمی تونم از کارخونه مستقیم جنس عمده بخرن و کلی ام دعامون می کنن که هرچقدر وسعشون می رسه پشم و نخ بخرن ما در اختیارشون قرار می دیدم و تازه بهشون لطفم می کنیم که بیشتر اوقات مثل تک فروشا بهشون جنس می دیم نه عمده فروشا وگرنه کارگاهاشون بدون جنس می مونن و درشون تخته می شه و کلی آدم از نون خوردن میفتن. می بینی ما واسه همه کارامون دلیل داریم آقا صالح...

سرم را برگرداندم و به کریم نگاه کردم که با نگاهش حرف های آقاملک را تایید کرد. روبه آقاملک گفتم:

- درست و غلط کار شما به خودتون مربوط می شه و خدای خودتون، من این وسط چی کاره ام که باید پاسوز گناه شما بشم؟  
آقا ملک و کریم سکوت کرده بودند و من هم دیگر چیزی نگفتم، گوشه ی سلول چمباتمه زدم و سرم را در میان دستانم گرفتم. چند ساعتی بیشتر نگذشته بود که صدای باز شدن قفل در بازداشتگاه مرا از عالم هیروت بیرون آورد و نگهبان هر سه ی ما را صدا زد:

- بیاید بیرون احضارتون کردن...

با دست و پای لرزان و دلی لرزان تر که نوید اتفاقات ناگواری را به من می داد راه افتادم. تمام مدتی که تحت بازجویی بودیم تنها کلامی که

از من شنیده شد (نمی دانم) بود و شنیدن تکراری این کلمه از دهان من آن هم نزدیک به صدبار دیگر حسابی کفر بازجو را در آورد و جواب های کریم و آقاملک هم که دست کمی از جواب تکراری من نداشتند او را بر آن داشت تا هر چه سریع تر خودش را از دست ما رها کند و بررسی پرونده ی مشکوکمان را به دست قاضی بسپارد، پس دستور داد ما را به بازداشتگاه برگردانند تا فردا صبح علی الطلوع به دادگاه منتقل شویم. نیمه های شب وقتی هر سه نفرمان از اضطراب و دلهره ی فردا خواب به چشمانمان نمی آمد رو به کریم گفتم:

- حالا چی می شه؟ می ندانم زندان؟

کریم جواب سوالم را داد، در جایش دراز کشید بود و به سقف خیره شده بود، به جایش آقا ملک از زیر پتو نیم خیز بلند شد و جوابم را داد.

- آره دیگه، فردا دادگاهی می شیم و این جوری ام که یارو گفت از همه چی خبر دارن و شاکی خصوصی ام داریم و این داستان رونور علی نور کرد، فردا واسه سه تامون حبس می برن...

با شنیدن نام زندان اشک از چشمانم جاری شد، یاد آقا جان و ننه جان و لیلا افتادم، یاد انتظار و امیدشان به آینده ای که قول ساختنش را به آن ها داده بودم و حالا امیدشان از روی بام آرزوهایمان سقوط می کرد. صدای آقا ملک جام سکوت سلول را شکست.

- ببین صالح فردا اگه سه تایی بریم دادگاه و بعدشم زندان و جریمه و صدتا مشکل دیگه برامون پیش بیاد تمام آرزوهای که به خاطرشون اومدی شهر و تمام آرزوهای من و کریم و صدتا کارگر بدبخت دیگه ام که مثل خودتن به بادفنا میره، معلوم نیست چندسال برامون حبس ببرن چون هم حجم پشمایی که توطول یه هفته می دادیم بیرون خیلی زیاد

بود و هم احتمالاً بعد از دادگامیون همه ی خریدار را بفهمن و او نام اقدام به شکایت کنن و بدبختیون از این حرفام بیشتر بشه، ولی تمام این تصویرای وحشتناکی که بهت گفتم رو می شه یه جوری پاکشون کردو شکل دیگه ای کشیدشون...

با چشمانی منتظر به لب های او خیره شده بودم تا زودتر قایق نجاتی به سمت پرت کند که با گفتن جمله ای آرزوهایم را در هم کوفت.

- مگه این که یکیمون همون اول همه چی رو گردن بگیره...

گونه هایم را اشک خشک شده پوشانده بودندو حسی در درونم می گفت به خاطر کوتاه تر بودن دیوار من بدبخت احتمالاً آن یک نفر من باشم و دیوار حرص و طمع آن ها روی سر من آوار شود و نمی دانستم در مقابل چنین پیشنهاد غیر مستقیم نا عادلانه ای باید چه بگویم. من بی خبرترین عضو آن جمع باید مقصرترین معرفی می شدم؟ با فریادی که نیمی از آن در راه گلویم جا ماندگفتم:

- آهان، یکی از شما دونفر دیگه؟

- نه اتفاقاً بر عکس، یکی به غیر از ما دونفر

وقاحتش خشمم را بلعید.

- چی می گی آقا ملک، کریم این چی می گه؟ به من چه، داری می گی چند ساله که دارید خلاف می کنید، من که چندوقته او مدم پیشتون و کارم رو شروع کردم، اینا خودشون می فهمن. نمی تونید همه چی رو بندازید تقصیر من، اصلاً تو چرا ساکتی کریم؟ تو چرا همه چی رو گردن نگیری؟ هان؟ خود شما گردن بگیر آقا ملک، پولاشو شما خوردین حبس و بدبختیاش رو من بکشم؟

آقا ملک پرید وسط حرفم.

- زبون به دهن بگیر انقد دادنزن بچه پاپتیه دهاتی بذار یه چیزو بهت بگم، تو این ماجرا در هر صورت و از هر جهت سهم تو آخرش بدبختی و زندونه، تازه من با این پیشنهادم بهت لطف کردم، تو یه چیزایی رو هم نمی دونی باز، هیچ کس نمی تونه ثابت کنه که ما چندساله داریم آب قاطی پشما می کنیم، جرم ما احتمالاً از آخرین شاکی و از همون پشمایی که مامورا دیدن حساب می شه، فکر نکن اون همه پول و دستمزد رو که هم خودت می خوردی و هم واسه ننه بابات می فرستادی محض رضای خدا بهت می دادم، نه پسر جون، تو از اول واسه این اومدی کارگاه که جای نفر قبلی عباس رو بگیری، اونم واسه این اخراج شده بود که فهمیده بود که پای برگه ی تحویل دهنده ی کالا و دریافت کننده ی پول از خریدار اسم اون نوشته می شه و سر از کارامون در آورد و با یه تهمت دزدی و منته گذاشتن از خطاش پرتش کردم بیرون، از وقتی ام که تو اومدی جاش استم پای همه چی اومد جای اسم اون...

سلول تاریک و کم عرض دور سرم می چرخید و دیگر صدایی نمی شنیدم، چهره ی شرم زده و آشفته ی کریم که فکر می کردم تنها پشت و پناهم در رسیدن به آرزوهایم و ماندن در این شهر است برایم مانند چهره ی ابلیس شد و با نفرت به او نگاه می کردم. آقا ملک گفت که چه بخواهم چه نخواهم باید خودم همه چیز را گردن بگیرم و گرنه با انکار من تنها روند پیشروی پرونده کند و زمان بسته ماندن کارگاه بیشتر می شود و در آخر هم من باز به زندان می روم، ولی اگر فردا همه چیز را گردن بگیرم و اعتراف کنم که پشم ها را به دور از چشم آقا ملک و کریم خیس می کردم و مابه التفاوت مبلغ دریافتی از خریدار را در جیبم می گذاشتم در عوض آقا ملک هم جریمه ای را که برایم در نظر می

گیرند می پردازد و با باز شدن دوباره ی کارگاه و فعال شدن آن برایم  
هرماه پول خوب و قابل توجهی کنار می گذارد و برای خانواده ام هم  
جداگانه هرمه پول می فرستد تا هم آن ها لنگ نمانند و هم وقتی  
از زندان آزاد شدم بتوانم در راحتی کامل و بدون دغدغه ی مالی به  
زندگی ام ادامه دهم و با این کار کارگرهای بیچاره ام از نان خوردن  
نمی افتند. نمی دانستم چه پاسخی باید بدهم، فکر همه جایش را کرده  
بودند و مرا در چاهی انداخته بودند که درآمدن از آن غیرممکن می  
نمود و جز طناب تسلیم چیزی به دستم نداده بودند و چاره ای جز قبول  
کردن پیشنهاد آقاملک نداشتم. مستاصل و بیچاره تنها توانستم یک کلمه  
را از دهانم در بیان اوصاف آن ها بیرون بیاورم.

- نامردا... -

پشتم را کردم و تا صبح در غم و اندوه به خانواده ام فکر کردم و تمام  
گذشته و حرف های آقا جان را در مورد گرگ های شهر که وجودشان  
حالا برایم ثابت شده بود از نظرم گزراندم...

## فصل هشتم

صبح زود صدای باز شدن در سلول لرزه بر اندامم انداخت و برای رفتن  
به دادگاه احضار شدیم. تمام شب قبل و آن روز کریم سرش را پایین  
انداخته بود و از سوء استفاده ای که از اعتماد من نسبت به خودش کرده  
بود خجالت می کشید و حتی کلامی بر زبان نمی آورد. موقع خارج شدن  
از سلول آقا ملک آرام زیر گوشم گفت:

- فکراتو کردی؟ عاقل باش پسر، رفتیم دادگاه همه چی رو گردن بگیر، منم قول مردونه می دم وقتی اومدی بیرون بهترین زندگی رو برات مهیا کنم، پول زیادی در اختیار می دارم، البته در مقابل این لطفت کار زیادی نیست ولی اون موقع دیگه یه پسر دهاتی و آسمون جل نمی مونی، تمام این مدت اگه بیرون زندان کار کنی انقد در نیاری که قراره من بعد حبست بهت بدم، هوای خونوادتم دارم، قول مردونه...

شنیدن لفظ قول مردانه از زبان کسی که نامردی را در حق خلائق بدبخت و ندار کامل کرده بود برایم مضحک و خنده دار آمد ولی در شرایط عادی ای به سر نمی بردم و از روی ناچاری و فقر لقب متهم آن روز دادگاه و پرداخت جریمه و تحمل سه سال حبس را متقبل شدم و راهیه راهی شدم که از انتهایش چیزی جز تاریکی نمایان نبود. تنها جمله ای که توانستم به کریم در لحظات آخر بگویم همان اظهار نگرانی در مورد ماهیانه ای که برای خانواده ام می فرستادم بود که گفتن آن هم به آن نارفیق تنها از روی همان ناچاری بود.

روزها از پی هم می گذشتند و هر کدامشان لحظه ای از لحظات جوانی و امیدم را به یغما می بردند و گوشه ی سلولی که آن را با چند قاچاقچی و سارق و خلاف کار شریک بودم و حالا دیگر هم جنس آن ها محسوب می شدم منتظر گذران زمان شوم بودم که گذشتن هر لحظه اش برایم به اندازه ی هزار ساعت بود. با کسی گرم نمی گرفتم و تا جایی که امکان داشت از هم کلام شدن با دیگران خودداری می کردم و تنها برای هواخوری زمانی را در حیاط زندان به سر می بردم و تمام طول رفت و برگشت حیاط را به این فکر می کردم که چرا چنین بلایی بر سرم نازل شد...

در زندان آرام بودم و زیاد صحبت نمی کردم، چندباری هم که چند نفر برای باز کردن سر صحبت کنارم آمده بودند با دیدن چهره ی سرد و افسرده و سکوتم پشیمان شدند و به حال خودم رهایم کردند. چندباری هم چند نفر از در نصیحت وارد شدند و خواستند زندان را در چشماتم پر حسن و منفعت جلوه دهند و مدام از محسنات مفت خوردن و مفت خوابیدن و بی مسئولیتی در زندان برایم گفتند که با شنیدن عقایدشان احساس کردم واقعا آدم های از خودم بدبخت تر هم وجود دارند که آن جا برایشان بهشت محسوب می شود! وعده ای دیگر هم درمان رهایی از فکروخیال های کشنده را مصرف مواد و تن دادن به خواسته های نامشروع یکدیگر می دانستند که قبول مرگ از قبول پیشنهاداتشان برایم آسان تر بود و هیچ وقت نفهمیدم دخانیات و مشتقات آن چگونه وارد زندان می شوند. کریم ماهی یک بار به ملاقاتم می آمد و نامه های لیلا را که به آدرس خانه ی اومی فرستاد برایم می آورد و نامه های مرا هم می برد تا به همراه پول ماهانه ای که آقاملک قولش را داده بود برای لیلا و ننه جان و آقا جان بفرستد. آقا جان و ننه جان به لیلا می گفتند که برایم از حال خوبشان بنویسد، از این که آقا جان با پول هایی که برایشان می فرستم در خانه استراحت کرده و حالش بهتر شده و هم شرایط زندگی شان بهتر شده و هم می توانند کمی پس انداز کنند. این حرف ها تحمل آن حصارها را برایم راحت تر می کردند مخصوصا وقتی ردپای تغییر عقیده ی آن ها را نسبت به آمدن حس می کردم. ولی شعرهای لیلا کم کم داشتند به خود رنگ دل مردگی و افسردگی می گرفتند، بوی گلگی و دلنتگی؛ و این دوری داشت ما را که دست سرنوشت نوبر کردن لذت آن عشق و کنار هم بودن را از هر دو نفرمان از ابتدا سلب کرده بود آزار می داد.



دلم تنگ است و بردلتنگیم دوری دوا نیست  
زمن دوری و دردش را برایم انتها نیست  
دلم دل بسته ی این وعده ی امروز و فرداست  
برایم وعده ای دیگر به جز صبر و دعا نیست  
برایت شعر گفتم گریه کردم تا بدانی  
درون خانه ام از دوریت دیگر صفانیست  
بیا امروز بامن از دری دیگر سخن گو  
مگر جانت به عشق روز اول مبتلا نیست  
دلم تنگ است جانا غصه ی دوری عذاب است  
خودت فهمیده ای حرف دلم یک ادعا نیست  
بیا تیمار کن زخم جفایی را که دیدم  
دل عاشق جزا دادن به این شیوه روا نیست  
اگر فرهادو مجنون را ببینم در قیامت  
بگویم هیچ کس چون دلبر من دلربا نیست  
ولی انگار سازش تازگی ها کوک من نیست  
صدای ساز من اما دمی از او جدانیست  
چه خوش می گفت عطار این سخن را در زمانی  
(تو او را هستی اما او تو را نیست...)

دوری عشق جز عذاب چیزی ندارد و می توانم بگویم درک واقعی غم  
آن مختص شاعران است که به شعرشان سوز و گداز می دهد و در  
پیدا کردن لایه های پنهان احساسات نافرجام و به رشته ی قلم  
در آوردنش آن ها را پخته می کند؛ این ها را داشتم از شعرهای لیلا می  
فهمیدم. به قول خودش که یک روز برایم سرود:

یک شاعر نوحاسته ی کوچک ناشی

حافظ شود از عشق گراین عشق توباشی

## فصل نهم

سال اولی که در زندان بودم روبه پایان بود و به پیشنهاد یکی از  
نگهبانان برای کار در قسمت آشپزخانه استخدام شدم و حقوق ناچیزی هم  
برایم در نظر گرفته شد که این ها تحمل احساس بی عاری و اتلاف بی  
فایده ی عمر در زندان را تا حدودی برایم آسان تر کرد و زندانیان هم تا  
حدودی دست از سرم با آن پیشنهادهای عجب و جقشان برداشتند چون  
دلشان نمی خواست گرسنه بمانند و تنها موضوعی که داشت برایم به  
صورت مبهم و آزار دهنده ای شکل می گرفت زیاد شدن فاصله ی  
ملاقات های کریم بود که هر بار بیشتر و بیشتر می شدند و هر چه دلیل  
دیر آمدن هایش را جویا می شدم با جواب های بی سروته و لحنی سرد  
و خشن بد بودن اوضاع کار و زیاد شدن گرفتاری هایش را بهانه می  
کرد و می رفت... سه سال زندان را به اندازه ی تمام عمر عذاب کشیدم

و سرم را با هر وسیله‌ی بی خطری که بود گرم کردم و سعی کردم از تجربیات هم بندی‌هایم که شب‌ها خاطرات‌شان را برای دیگران تعریف می‌کردند چیزهایی بیاموزم. همیشه فکرمی کردم که آدم‌ها فقط باید از انسان‌های درست کاروکاری از هر خط و خطای بزرگ الگو بردارند و پای صحبت‌های آن‌ها بنشینند، ولی در آن سال‌ها فهمیدم که گاهی همان انسان‌های بزرگ و درست کار از میان همین منجلا ب‌ها و مشکلات و ابتذال‌هایی که یک عمر در آن‌ها غوطه‌ور بودند سر برمی‌آورند و به کمال می‌رسند چون اکثرشان راه اشتباه رفته‌اند و با انتخاب راه درست و چشیدن طعم آرامش برخاسته از آن دیگر حاضر به قدم گذاشتن در راه‌های غلط نیستند. به راستی چه کسی می‌داند فردایمان چه می‌شود. بعضی از آن‌ها هم بندی‌هایم هم برعکس مابقی از حبس شدن در یک گوشه‌ی دنیا یاد می‌گرفتند که صبور شوند و برای رسیدن به خواسته‌های‌شان هر راهی را به هر قیمتی نروند ولی به قول یکی از آن‌ها که مراد نام داشت و همیشه وقتی اقوامش در ملاقات‌ها برایش خوراکی می‌آوردند هوای مرا هم داشت و دلش نمی‌آمد تنهایی آن‌ها را بخورد (کاش پشت آن حصارها و بیرون از زندان هم مردم درک کنند که ما در زندان به اندازه‌ی کافی متنبه می‌شویم و نیازی نیست آن‌ها هم در جامعه با نگاه‌ها و ترد کردن‌ها و عدم اعتمادشان زندان دیگری برای ما بسازند).

هفته‌های آخر حبس را داشتم با استرس و نگرانی سپری می‌کردم، از آخرین ملاقات کریم چند ماهی می‌گذشت و خبری هم از خودش برایم نفرستاده بود، همه‌ی اطرافیانم هم در زندان به اتفاق بر این عقیده بودند که از زمان آزاد شدن ما در زندان بزرگتری که باورهای مردم جامعه از زندانیان است خواهیم افتاد و سرگردان و بی‌کارویی اعتبار به سمت ناکجا آبادی کشیده خواهیم شد که برای خیلی

هایمان آخرش یا همان ارتکاب جرم دوباره به علت بی کاری و بی  
اعتمادی دیگران و به زندان افتادن مجدد است یا تن دادن به شغل های  
سیاه جامعه...

باران پاییزی از پشت در زندان به صورتم می خورد، دری که قرار بود  
با گذشتن سه سال حبس به رویم باز شود. با همان ساک دستی ای که با  
خودم از روستا به شهر آورده بودم و مقداری پول که از کار کردن  
در زندان پس انداز کرده بودم دوباره در بی خبری کامل از آن شهر به راه  
افتادم، ولی این بار تنها، کریم دیگر به سراغم نیامد و این من بودم که باید  
بعد از مدت ها با هزار سوال بی جواب به سراغش می رفتم، هزار سوال  
از علت غیبت هایش گرفته تا اوضاع و احوال خانواده ام. آدرس کارگاه  
آقا ملک را که فقط نام جاده اش را می دانستم ولی چشمی می توانستم  
جایش را پیدا کنم به راننده ی تاکسی دادم و به راه افتادیم. درون شهر با  
آن همه خانه و مغازه و آدم های شیک پوش و وسایل حمل و نقل و  
میدان های پیچ در پیچ و خیابان های مرتب را تا به حال به این وضوح  
و کامل ندیده بودم ولی تعریفش را در زندان از بچه ها شنیده بودم، آن  
یک باری هم که به دادگاه رفتم و از آن جا به زندان منتقل شدم آن  
قدر اضطراب داشتم که هیچ کدام این ها را ندیدم. شگفت زده شده بودم و  
با اشتیاق به آن همه امکانات خیره می شدم، لحظه ای در دلم جای  
آقا جان و ننه جان و لیلا را خالی کردم و آرزو کردم که کاش آن ها هم  
روزی تمام این ها را ببینند و اول و آخر دنیا را ختم شده در زمین های  
روستا و گاوگوسفند و کلبه های کاه گلی ندانند. در این افکار غرق بودم  
که صدای راننده را از میان آن ها شنیدم.

- عراقیای لامصب همه جارو با خاک یکسان کرده بودن، این خیابونارو  
که می بینی این جوری نبودن که برادر من، خدا خیر بده به

جهداسازندگی که دوباره ریخت و قیافه ی این شهر و جاهای دیگه ی دورونزدیک رو درست کردن،اون موقع این جاها رو می دیدی تنت می لرزید،می گفتی اینجا دیگه شهر بشو نیست...ببینم داداش تو مال این ورا نیستی نه؟واسه کار اومدی تهرون؟

به چشمانش که درآینه به من خیره شده بودند نگاه کردم.

- نه مال این طرفا نیستم،اومده بودم واسه کار که یه سری مشکلات برام پیش اومد الانم دنبال دوستم که مشکلمو حل کنه.

نمی دانم راننده از آن آدم ها پرچانه بودیا من آدم بی حوصله ای شده بودم.

- همین آدرسی که دادی بهم نشونیه دوستته؟

با سرتابید کردم و او هم که انگار اطلاعاتی که موردنیازش بود تا حس کنجکاوی اش راسرکوب کند به دست آورده بود برای لحظاتی ساکت ماند.به جاده ای که کارگاه آقا ملک در آن جا واقع شده بود رسیدیم ونگاهی به اطراف انداختم،از آخرین باری که آن جا رادیده بودم سه سال گذشته بود ولی در همین مدت چندکارگاه و کارخانه وسوله آن جا احداث شده بود که تعجبم رابرانگیخت و راننده که گویی متوجه نگاه های سرگردان من شده بود همراه من پیاده شد.

- داداش این رفیقت تو کدوم اینا کار می کنه؟اصلا کارگریا صاب کارخونس؟

با لبخند تمسخرآمیزی ادامه داد.

- اگه کارخونه داره و می خواد دستتو بگیره توام مردونگی کن دست مارم بگیر، به خدا خسته شدم انقداز خروس خون تا بوق سگ واسه دوزار پول دنده عوض کردم...

خسته و کلافه از پرچونگی کردن های راننده به راه افتادم تا کسی را آن حوالی پیداکنم و سراغ آقاملک و کریم را از او بگیرم. نگهبانان از تمام سوالاتی که راجع به آقاملک پرسیدم اظهار بی اطلاعی کردند و با تشویش و نگرانی از حرف های آخرین نگهبان که از واگذاری کارگاه آقاملک به کس دیگری مطلع کرد روی زمین نشستم و سرم را در میان دستانم گرفتم.

پس به خاطر همین دیگر سراغی از من نگرفتند و ناپدیدشدند، نکند پول های ماهانه ی آقا جان و ننه جان و لیلا راهم برای شان نمی فرستادند...

راننده ی اعصاب خردکن که احساسم می گفت برای مزخرف تر شدن روزم به تورم خورده بود دستانش را روی شانه ام گذاشت.

- حاجی انگار رفیقت بد پیچوندت، تو مارو نیچیونی داداش ببینم حالا کرایه ی مارو که داری بدی از صبح علافتیم؟

می خواستم از جایم بلندشوم و دق دلی تمام آن سال های سپری شده در زندان و آن روز مزخرف را سراو خالی کنم که یک لحظه یاد خانه ی کریم افتادم که آدرس آن را به لیلا داده بودم که نامه هایش را آن جا بفرستد. بلندشدم و دستی به شانه ی راننده زدم.

- آره داداش معلومه که دارم، فقط لطف کن و من روبه یه آدرس دیگه ببر، بعدش هرچقد کرایه ی امروزت شده بهت می دم...

راننده به راه افتاد، آدرس سرراستی همان نزدیکی ها بود. ابتدای کوچه ی تنگ و باریکی ایستاد.

- داداش از این جا جلوتر نمی شه برم خودت که می بینی، ولی این کوچه ی یاسمن، پلاک یازده روهم دیگه خودت زحمتشو بکش برو پیدا کن...

کرایه را حساب کردم و به راه افتادم. پلاک یازده خانه ی متروکه ای بود که آجرهای دیوارها یکی در میان کنده شده بودند و نیمی از دیوار هم تخریب شده بود و درآهنی زنگ زده و زوار در رفته اش هم با فشاری باز شد، پنجره ها و دیوارهای داخلی خانه هم دست کمی از وضعیت بیرون آن نداشت، یعنی کریم اینجا زندگی می کرده؟! گشتی زدم و جز خاک و خرابی چیز دیگری نیافتم. از دم درنگاهی به کوچه انداختم، پیرمردی با کمرخمیده و صورتی پرچین و چروک روی صندلی کوتاهی جلوی خانه اش نشسته بود و مرانگاه می کرد، جلو رفتم و سراغ و نشانی ای از اهالی خانه ی پلاک یازده گرفتم.

- خیلی وقت پیش شاید یک سال پیش، نمی دونم که، شب و روزم روگم کردم چه برسه ماه و سال، یه شب اومد یه ساک برداشت و با عجله رفت، یک ساعت بعدشم کلی آدم با چوب و چماق ریختن و خونه شو این شکلی کردن، شانس آورد رفته بود وگرنه خودشم عین خونش می شد...

خواستم بپرسم می داند کجا رفت که دیدم سوال بی جایی است و شواهد نشان می داد که کریم کاری کرده که منجر به فرار کردنش شده است؛ دیگر ذهنم چیزی را از کریم بعید نمی دانست و حدس زدم که بعد از به زندان افتادن من با اقامتک خیالشان راحت شده و دوباره گندی بالا آوردند و حالا هم فرار از محل کار و خانه و احتمالاً شهر را به

قرار ترجیح داده اند، سهم من هم از تمام آن وعده و وعیدهایشان فقط سه سال حبس بود و رسوایی و عذاب یک سابقه ی خراب شده و حالا هم ندامت از اعتماد بی جا به آن انسان نماهایی که مرا به این خراب شده کشیدند تا مثلا زندگی ام را آباد کنند. به سمت خانه ی مخروب بازگشتم و روی تکه سنگی نشستم. سرم را بالا آوردم، نزدیک غروب بود و از شدت فکر و خیال سردرد گرفته بودم، نمی دانستم شب را باید کجا سپری کنم، جز آن خانه ی خراب شده جایی رانداشتم که آن جا هم یک اتاق سالم نداشت که بشود شب را در آن به صبح رساند. فکری پولی این مدت ننه جان و آقا جان داشت دیوانه ام میکرد، پیر مرد بیچاره کار کردن با تحمل منت و غرغر در زمین کدخداری به دل گرمی پول هایی که از شهر برایش می رفت رها کرده بود و نمی دانستم آخرین بار کی برایشان پول فرستاده شده و در چه وضعی هستند؛ روی بازگشتن به روستا را هم که نداشتم، نه رویش را داشتم نه روحیه اش را، بازگشتن به نقطه ی شروع و اعتراف کردن به اشتباه و از ابتدا آغاز کردن همه چیز روحیه ی بالایی می خواست که من آن را در خودم نمی دیدم. در میان اسباب شکسته و خاک گرفته ی خانه ی کریم دنبال زیر انداز و پتویی گشتم که گوشه ای پهن کنم و شب را سپری کنم که در گوشه ی تلی از خاک در حیات نگاهم به کاغذی افتاد که گوشه اش بیرون زده بود. با عجله خاک ها را کنار زدم که ناگاه تکه شیشه ی شکسته ای دستم را برید و خون با شدت بیرون جهید و در آن وضعیت قوز بالای قوز شد. اشکم از آن همه بدبختی که بر سرم آوار شده بود درآمد، از درون ساکم یکی از پیراهن هایم را در آوردم و دور زخم پیچیدم تا خونس بند بیاید اما فایده نداشت، رگم بدجور بریده شده بود و با بی حس شدن دستم ترس بر تمام وجودم غلبه کرد و بیرون دویدم، هوای تاریک شده بود و در کوچه پرنده هم پر نمی زد، هول شده بودم



و در آن محل غریب نمی دانستم در خانه ی چه کسی را بزنم که با دیدن یک غریبه ی سراپا خونی از ترس این که قاتلی چیزی باشم سروصدا و شربه پا نکند. ازدرد و ترس به خودم می پیچیدم که چشمم به در خانه ی پیرمردی که صبح دیده بودم افتاد و دیگر چاره ای جز پناه بردن به او ندیدم. سنگی برداشتم و پشت سر هم به در کوبیدم و چند دقیقه که برایم یک ساعت گذشت طول کشید تا پیرمرد خود را به در برساند. تا در را باز کرد با عجله و پشت سر هم شروع به توضیح دادن ماجرا کردم که یک وقت سروصداه نیندازد، او هم آرام و خونسرد گوش داد و برخلاف تصورم در راه رویم نبست و مرا به داخل خانه هدایت کرد. در حیاط با اشاره ی پیرمرد روی همان صندلی کوتاهی که ظهر دم در روی آن نشسته بود نشستم و با نگرانی به خونی که از دستم جاری می شد چشم دوختم، پیرمرد در کمال آرامش داخل خانه اش شد و آرام و سائیلی را برداشت و به سمت من آمد، دستم را بالا گرفت و پیراهن آغشته به خونم را از روی آن برداشت و بالای دستم را با کشی محکم بست که از شدت درد فریاد زدم که باعث شد بالاخره چیزی بگوید.

- آروم باش جوون، زخم شمشیر که نخوردی، یه تیکه شیشه بریده دیگه، جای جونای دسته گلی که همین چند سال پیش رفتن زیر توپ و تفنگ و پیرپر شدن یا بدون دست و پا برگشتن بودی چی کار می کردی پس، طاقت بیار مرد.

درد امانم را بریده بود ولی حرف پیرمرد خجالت زده ام کرد و آه و ناله و فریاد را در گلویم حبس کرد، راست هم می گفت، روستای دور افتاده و جنگ نزده ی ما در تمام سال های جنگ تنها خبر پیرپر شدن آن جوان هایی را شنیده بود که پیرمرد از آن ها یاد می کرد و ماحتی جرات

شنیدن اخبارشان را هم نداشتیم چه برسد به همراه وهم درد شدن با آن ها... سردی کیسه ی پرازیخی که پیرمرد روی زخم گذاشت تا عمق وجودم را سوزاند ولی کم کم دردم را روبه آرام تر شدن برد. احساس کردم خونریزی ام بندآمد و آرام گرفتم که پیرمرد با ریختن بتادین روی زخم دوباره اهم را از نهادم بیرون کشید و به گفته ی خودش با این کار دیگر زخم عفونت نمی کرد. بالاخره دستم را با پارچه ای بست و مراحل دردناک خلاص شدن از آن بلای ناگهانی به اتمام رسید و پیرمرد مرا به داخل خانه اش برد که کمی دراز بکشم و حالم بهتر شود. خانه ی کوچکی بود ولی حس عجیبی در آن جاری بود، یاد خانه ی خودمان در روستا افتادم، همان بو را می داد و گرمای دلنشینش هم همانی بود که مدت های طولانی ای از آخرین تجربه ام از حس کردن آن حال و هوا می گذشت... در همین افکار غوطه ور بودم که پیرمرد شروع به حرف زدن کرد.

تا صبح چندباری می رم مستراح، مرض قند گرفتم، چیزی نخوردم که به این جور مرضا مبتلام کنه ولی به جای همه ی نخوردنا تو زندگی م غم و غصه خوردم. گفتم بد خواب نشی و نترسی از صدای غرغز درای این خونه که مثل دل من پوسیده شدن.

## فصل دهم

سرم را روی بالش گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد... نیمه های شب شده بود که چند نفر محکم به در کوبیدند و اسم مرا صدا می زدند، یکی از آن ها هم می گفت:

- این رفیق اون کریم بی دین و مصبه، خوب گیرش آوردیم...

از ترس گوشه ی خانه چمباتمه زده بودم و می لرزیدم، صداها بیشتر می شدند، ناگهان در خانه کنده شد و عده ای چماق به دست درون خانه ریختند و مرا به باد کتک گرفتند، من هم فقط یک جمله می گفتم وزیر ضربه های آن ها در حال جان دادن بودم.

- نامردا...

دستی لرزان و گرم را روی پیشانیم احساس کردم، چشمانم را باز کردم، چند لحظه ای طول کشید تا متوجه شوم تمام آن صحنه ها کابوس بودند و هنوز در خانه ی گرم و امن پیرمرد هستم. دانه های اشک و عرق روی گونه ها و گردنم در حرکت بودند وزیر دست پیرمرد روی پیشانیم تنها نقطه ی گرم بدنم بود. پیرمرد لبخندی به رویم زد.

- پاشو جوون همش خواب بود، دیشب تا صبح تو تب سوختی و ناله کردی، فکر کنم با کسی درگیر بودی چون چندتا لگدم پروندی، شانس آوردم موقع لگدپرونیات جلوی دست و پات نبودم وگرنه الان تو باید از من پرستاری می کردی...

شوخی و خنده اش دلم را گرم کرد، ماوایی یافته بودم که در آن و انفسای بی کسی آرام جانم شده بود. صبحانه ای که برایم آماده کرده بود را با اشتها خوردم و برای برداشتن ساکم به سمت خانه ی کریم رفتم. پیرمرد هم که حالا نامش را که حاج علی بود می دانستم به دنبالم راه افتاد تا به قول خودش دیگر کاری دست خودم ندهم. ساکم را برداشتم و موقع برگشت روی همان تل خاک که خون خشک شده ی دستم معلوم بود

تکه ی بیرون زده ی کاغذ دوباره نظرم را جلب کرد و برای برداشتنش خم شدم و خاک ها را کنار زدم. چند پاکت خاک خورده با نام لیلا و اسم روستایمان بر ایمن غنیمت بهشتی شد، اشک پرده ی نازکی روی چشمانم کشید و نمی دانستم دقیقا چه احساسی دارم، دلالتگی، ناراحتی، خوشحالی و ذوق...

پاکت ها را به سینه ام چسباندم و بوی لیلا و ننه جان و آقا جان، بوی کاهگل تازه، نان دهات و آفتاب گرم روستا سراسر وجودم را دربر گرفت. حاج علی که متوجه شده بود صالح چند دقیقه پیش نیستم و منقلب شده ام زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد، پیرمرد بیچاره را هم اسیر آوارگی خودم کرده بودم. مرا تا بیرون در همراه خودش کشید.

- می خوای چی کار کنی نمی شه که این جا بمونی، اصلا از کجا اومدی؟ جایی رو داری بمونی؟ با صاحب این خونه چی کار داشتی، چی کارت بود؟

مکثی کردم و تصمیم گرفتم تمام ماجرا را از ابتدا برایش تعریف کنم. وقتی ساکت شدم نگاهش را که تا آن لحظه به من صورت من دوخته بود به سمت دیوار برگرداند و تنهابه گفتن کلمه ای اکتفا کرد.

-عجججج...-

کمی بر اندازم کرد و انگار چیزی را در ذهنش سبک و سنگین می کرد.

-دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ

ای هیچ برای هیچ بر هیچ نیچ

نمی خوام بگم از اول اشتباه کردی با چهارتا وعده ی کسی که مورد تایید آقا جانانت هم نبود و اومدی جایی که هیچی ام ازش نمی دونستی چون

می دونم خودت دیگه می دونی چی کار کردی والان شماتت از فحش و ناسزای بدتره برات، ولی بی گذار به آب زدی و نتیجه شم دیدی، حالا تصمیمت چیه، می خوای برگردی روستاتون؟

- نه حاجی اصلا، با چه رویی برگردم اونجا، اونم آس و پاس تراز اول، نه نمی شه، باید بمونم و سال هایی که گذشت، با بدبختی و مکافاتم گذشت جبران کنم، می گردم دنبال کار، یه کاری که هم جای خواب بهم بدن هم حقوق درست و حسابی، خسته هستم ولی راه دیگه ایم ندارم.

- آفرین که ناامید نیستی پسرم، آفرین که می خوای از اول شروع کنی ولی می دونی که کارت سخت شده این بار، الان تو یه آدم سابقه دار حساب می شی و تو این کشور و شهر تازه جون گرفته کارواسه آدمای معمولیش سخت گیر میاد چه برسه سوء سابقه داراش، نمی خوام ناامیدت کنم، نمی شه که آواره بشی تو این شهر، تصمیم با خودته، یا بمون و سعیتو بکن یا برگرد روستا و مثل صدتا جوون دیگه ی روستایی تو باغ و مزرعه و زمین کارکن و رنج آوارگی تو این شهر درندشت روزرو شونه هات بردار...

حاج علی با حرف هایش توی دلم را خالی کرد و در آن بذرت دید کاشت، بازگشتن و زندگی آرام گذشته یا ماندن و تحمل این رنج ها.

- حاجی من آدم برگشتن نیستم، تمام روزهای گذشته تا همین الان با خودم کلنجار رفتم که یه راهی پیدا کنم واسه قدکشیدن، واسه بزرگ شدن، روزی که تصمیم گرفتم پیام، روزی که قبول کردم جرم یکی دیگه روبه دوش بکشم، روزی که خونه ی خراب شده ی کریم و دیدم و فهمیدم فلنگو بسته، تمام این روزا من دنبال رسیدن به رویاهام بودم و هستم، نمی خوام یه روز که پیرشدم به خودم بگم صالح تو یه رویای ناتمام تو زندگی داشتی و واسه رسیدن بهش با همه ی توانت

نجنگیدی، رویای پولدار شدن و نجات دادن خودت و خونوادت از بدبختی و فقر...

جواب حاج علی از آن که فکرمی کردم هم آماده تر بود.

پول ابلیسی شده که انسانیت و معرفتمون رونشونه گرفته. اگه همه چیزمون درست و عادلانه تقسیم بشه روستام جای قدکشیدن نسل به نسل اهالیشه. توروستامثل شهر تقلیدو جودنداره، آدما شکل خودخودشونن، هرکسی دنیاروباچشم خودش می بیننه نه باچشم همسایه ش. رابطه هاشونم مثل ریشه های درختاشون محکم ان، یه جوری که آدما نمی ترسن کسی بیادوجاشونوبگیره. صبرواستقامت مردمش مثل آب شیرین رودخونه هاشه که سخت ترین صخره های پیش روی زندگی روهم می شکافه و ازشون رد میشه. توروستام همیشه قدکشیداگه درست باشیم...

حاج علی دیگرچیزی نگفت و برای آماده کردن ناهار به آشپزخانه رفت و من هم یکی از پاکت های نامه را برداشتم و با عجله بازش کردم. لیلیا گله کرده بود، از زبان خودش، از زبان آقاجان و ننه جان، از زبان مادرش که دخترنامزد کرده اش را درجایی که هزارحرف و حدیث برایش درمی آورند رها کرده ام، از نرسیدن چند ماهه ی پولی که می فرستادم وبه مشکل خوردن آقاجان و ننه جان درتهیه ی مایحتاجشان وازبدترشدن دردکمرآقاجان و مشکل جدیدتری که دردگرفتن چندباره ی قلب ننه جانم بود. سرم بازهم درد گرفت، به پشتی تکیه دادم و خودم را بی عرضه ترین موجود روی زمین دانستم. نامه ها را یکی یکی باز کردم و خواندم، دلم می خواست سرم را به دیواربکوبم، سری که فکرها و تصمیمات درونش تا به آن روز چیزی

جز بدبختی عاید من و خانواده ام نکرده بود یکی از شعرهای لیلا را خواندم، شعری که جانم را آتش زد:

کاش بودی تاببینی عشق راگم کرده ام  
لحظه هایم را فدای حرف مردم کرده ام  
کاش می دیدی چه آمد بر سرشیدای تو  
در زمان بودندت آواره و حالاشده رسوای تو  
کاش باز هر شب دلت از عشقمان مستانه بود  
جام خالی وجودت از وجودم پر سرو پیمانان بود  
کاش بازی بود خواب این همه کابوس بد  
سریکی، سودایکی، شادی ولی هر دم به صد  
می زخم فریاد غم از این همه دلواپسی  
می رسد اما صدایم بر خودم یا بی کسی  
صحبت از چون و چرا ی رفتنت آمد شبی  
در میان جمع همچون شمع گریان گشتمی  
گفتم این رسم و رسوم عالم دیوانگی است  
جان لیلی چون گل و مجنون همه پروانگی است  
بال و پرها ایم گسست، ساغرم در هم شکست  
عشق اما از ضمیرم رخت رسوایی نبست

کاش یک دم کاش گفتن از زبانم باز افتدجان من

باز پرگرددز عشق ناتمامت ساغرو پیمانہ ام

خو دم رارسوا کردم، لایلا رارسوا کردم، مشکل ساز شدم و همه را نگران و بیمار کردم. لایلا از من ناامید شده بود و مدت ها بود نامه های من که قاصدشان کریم نامرد بود و گم و گورشان کرده بود به دستشان نرسیده بود ولی من هنوز اصرار داشتم بمانم و برای خواسته هایم بجنگم. حاج علی با سینی غذا به سمت آمد، نشست و حال دوباره دگرگون شده ام را فهمید، از دیروز هزار بار حالم را منقلب شده دیده بود و دیگر داشت به آن احوال بوقلمونی ام عادت می کرد.

- ای بابا جوون چی بهت بگم که هرچی بگم زورش به خیره سری جوونی نمی رسه، چیه بق کردی نشستنی اینجا، آخرش که چی؟ مگه نمی گی می خوای از اول شروع کنی؟ خوب با این روحیه که نمی تونی تاسرکوچه ام بری چه برسه تا ته آرزوهات. نگران نباش بیا بشین غذاتو بخور، می گردیم واست یه کار پیدا می کنیم و تا اون موقع ام می تونی اینجا بمونی، منم که همیشه تنهام، زخم به رحمت خدارفته و بچه هامم که پی کاروبارشون هرکدوم یه طرف این کشورن و دیربه دیر می تونن بیان بهم سر بزنین.

فرشته ی نجاتم رایافته بودم و درکنارش حس خوبی داشتم و آن آرامش برآتم داشت تا تصمیمم را بگیرم و از فردا دنبال کار بگردم، نامه ای هم نوشتم با مضمون این که مدتی گرفتار در دسری شده بودم و حالا حل و فصل شد، چیز دیگری برای گفتن نداشتم، آن رابا مبلغی از همان پس انداز زندانم درون پاکت گذاشتم تا فردا سر راهم درون صندوق پستی



بیندازم. شب دوم هم در کنار حاج علی گذشت. صبح زود با صدای بسته شدن درخانه چشمانم را باز کردم و حاج علی را که یک دستش نان لواش تازه بود و دست دیگرش پنیر و کره بالای سرم دیدم.

- پاشو پسر چون لنگ ظهر شد دیگه، پاشو بگم چقدر خوش شانسی که هی از دست بختت ناله نکنی...

چشمانم را مالیدم و از زیر پتو بیرون آمدم و سلام کردم.

- سلام به روی ماه نشستت، پاشو یه آبی به سرو صورتت بزن بیا یه صبحونه ی عالی مهمونت کنم با یه خبر خوب...

دست و رویم را شستم و در حال خشک کردن صورتم با آستینم بودم که با اعتراض گفت:

- برات حوله گذاشتم که، دیگه این کار و نکنیا، بری سر کار باید تمیز باشی...

پای سفره ی کوچکی که پهن کرده بود نشستم و با تعجب نگاهش کردم.

- حالا کو کار فعلا، از امروز می رم دنبالش تا ببینم چی می شه...

لبخندی زد و استکان چای را دستم داد.

- اونم برات درست کردم، البته من که نه، خدا درست کرد. امروز که رفتم نون بگیرم دیدم این شاطر حسن داره یه بند گلایه می کنه و مثل بچه ها نق می زنه که دست تنهامو، کسی نیست کمک کنه، این شاگرد شل و ول مفت خورم که اخراج کردم اوضاع بدتر از قبل شد و از این حرفا، منم یهو تو ذهنم اومد بهش تور و معرفی کردم و اونم استقبال کرد و گفت موقع پخت عصربری یه سر ببینت...

خم شدم دستش را ببوسم که مانع شد.

- نکن بچه جون، این چه کاریه، به جاش رفتی اون جا بچسب به  
کاروبرکت خدارو به بهترین شکل برسون دست خلق خداوان شاء...  
که همه چی درست می شه...

سراسیمه صبحانه ام را خوردم و پارچه ی دستم را عوض کردم و  
از ساکم لباس های تمیزم را بیرون آوردم و پوشیدم و شانه ای هم به  
موهایم زدم و تا عصر منتظر ماندم... حاج علی آدرس نانوائی را داد و  
گفت که کارگر قبلی شاطر حسن در اتاق بالای نانوائی زندگی می کرده  
و احتمالاً حالا من بتوانم آن جا زندگی کنم و اگر هم یک درصد نشد می  
توانم هر موقع از شبانه روز که دلم خواست به خانه ی او برگردم. نمی  
گذاشت دستش را ببوسم، خم شدم و صورتش را بوسیدم و  
تشکر کردم، موقع رفتن صدایم کرد.

- صالح بابا یه لحظه صبر کن یه چیزی بهت بگم بعد برو:

هر آن که جانب اهل خدانگه دارد

خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست مگویم مگر به حضرت دوست

که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گربلغزد پای

فرشته ات به دودست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان

نگاه دار سررشته تا نگه دارد

- برو خدابه همراهت...

در راه به مضمون شعری که حاج علی خواند خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم که درست زندگی کنم و هیچ وقت پیمان شکن نباشم... صدای غرولندهای شاطر حسن را شنیدم که گویی خانمی نان کمی برشته تر خواسته بود.

- خواهر من نون به این خوبی دادم دستت میگی خوب نپخته، خمیر مونده، خوب آدم کفرش بالا میاد دیگه، یکی می گه کم پخته یکی می گه زیاد پخته، من نمی دونم دست تنها به ساز چند نفر باید برقصم...

انگار در طالع من داشتن صاحب کاران بد عنق ثبت شده بود و این تقدیر رانمی شد تغییرش هم داد!

جلورفتم و سلام کردم. جواب سلامم رانداد و با آن ابروهای پر پشت و سیل های تاب داده اش که ظاهر پر جذبه ای به او بخشیده بود گفت:

- الان این وسط و ایسادی یعنی چی؟ یا برو تو صف یه دونه ایا یا چندتاییا...

- من صالحم...

- خوش به حالت، گلی از گل های بهشتی، برو تو صف...

با ترس از این که عصبانی ترش نکنم رفتم کنار ولی چند دقیقه بعد برگشتم.

-حاج علی راجع به من باهاتون سر صبح حرف زده بودن، واسه شاگردی...-

نگاهی به سرتاپایم انداخت.

- آهان، آره، بیا این ور بشین تا این تنورم تموم شه...-

نزدیک یک ساعت منتظر ماندم تا کارش تمام شود و در آن مدت همه جای نانوایی را بررسی کردم، جای بزرگ و پیچیده ای نبود با محل کار قبلی ام خیلی متفاوت بود ولی امیدوار بودم که کار کردن در آن جا همراه با آرامش و نان حلال در آوردن باشد. شاطر با پیش بندش عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و به مشتری ای که تازه رسیده بود گفت پخت تمام شده و صدایم کرد.

- برو کرکره روبکشین پایین و بیا.

کاری که گفت را به سختی انجام دادم و دست زخمی ام دوباره درد گرفت، حال و روزم را فهمید.

- ای بابا تو که دستت ناقصه، یه کرکره رو به زور می کشی بالا و پایین چه جوری حاج علی فرستادتت وردست من؟

کلی خجالت کشیدم و از ترس این که نکند جوابم کند سریع گفتم:

- نه چیزی نیست، بریده، خوش زخمم، زود خوب می شه، فکر کنم فردا، پس فردا بازش کنم...-

صورتش را کمی کج و کوله کرد.

- تو این اوضاع از هیچی بهتری، ببینم قبلا تو نونوایی کار کردی؟

- نه ولی توروستامون تو تنور خونه نون پختم، کار بلدم...-

- خوبه که حداقل صفر نیستی، ولی کارتونوایی یکم پیچیده تره، روزی صدتانون باید بدیم دست مردم نه یکی دوتا، چی شداز روستا اومدی این جا؟

- واسه کار

- کارم پیدا کردی قبل این جا یا یه راست اومدی همین جا؟

- نه یه جا کار کردم چندوقت که تعطیل شد وبعد دیگه اومدم پیش حاج علی که گفت پیام این جا خوبه...

- آره حاجی گفت مشکلات داشتی و لنگ پولی، یه چندروز وایسا وردستم تا کارو کامل یادگیری، اون اتاقک بالاام واسه کارگراس، قبلا چندتا داشتم که شل وول بودن و آردوخمیرو نون رو حیف می کردن همشونو اخراج کردم، حواست باشه واسه نگه داشتن این جای خواب و مزد باید از خودت جنم نشون بدی...

با خوشحالی قبول کردم و خیالش را بابت ازپس کار برآمدنم راحت کردم وقرار شداز فردا ساعت هفت صبح کارم را شروع کنم. به اتاقک بالا رفتم تا وسایلم را بگذارم و استراحت کنم. جایی شبیه جای خواب قبلی ام در کارگاه آقاملک بود ولی یکم کوچک تر و تمیزتر. ساعت شش صبح بیدار شدم و دستی به سرورویم کشیدم و به طبقه ی پایین رفتم، شاطر هنوز نیامده بود و تکه ای نان بیات برداشتم و خوردم. دورتادور نانوایی پراز کیسه های آرد بود و روی دیوار هم چند میخ زده شده بود برای نصب نان ها و ظرف بزرگی که برای تهیه ی خمیر در گوشه ای قرار داشت و آب و وسیله ای شبیه پاروکه دیده بودم با آن خمیر را در تنور می گذارند و نان را از آن بیرون می آوردند. صدای باز شدن در و بعد از آن آمدن تدریجی نور به داخل نوید آمدن شاطر را دادند. مثل

روز قبل باقیافه ای عبوس و درهم وارد شد و جواب سلامم را داد و گفت لباس بپوشم و آماده شوم. آن روز تا شب مراحل درست کردن خمیر و پخت نان و گذاشتن و برداشتن نان از تنور را یاد گرفتم، با این که حرارت بالای آن جا کلافه کننده بود و دستم هم اذیت می کرد اما هیچ حرکتی نکردم که شاطر آن را خسته شدن تلقی کند. شب از درد زخم دست و کوفتگی بدنم خوابم نمی برد، سخت ولی بی دغدغه بود. برای آرام شدن دردم نامه ای از نامه های لیلا را از درون ساکم در آوردم و شروع به خواندن یکی از شعرهایش کردم:

کاش این جا بودی

در کنارم بودی

بامن از عشق سخن می گفتی

با تو می خندیدم

باتواز درد سخن می گفتم

باتواز عشق سخن می راندم

دوست دارم که تور اگرم در آغوش کشم

دست در دست تو فریاد کشم

چشم در چشم تو بیدار شوم

خواب روم

گریه کنم

شاد شوم

وتوبا آرامش

با صدایی زیبا

بامن از عشق سخن گویی و احساس کنم

صالحم را دارم

درکنارم این جا

هم سخن-هم سودا

و بدون این که دردهایم التیام یابند باسودای رسیدن به رویاهایم به خواب رفتم ...

## فصل یازدهم

صبح یک روز زمستانی درحالی که مثل همیشه ساعت شش صبح بیدار شده بودم و برای خوردن صبحانه و شروع کار آماده می شدم صدای باز شدن در را شنیدم و ازپله ها پایین آمدم، شاطر با یک مرد غریبه وارد شد و بدون توجه به سلام من گفت:

- صالح چندتا از این گونیای آرد روبزارپشت وسیله ی آقا...

چشمی گفتم و کاری که خواسته بود را به سختی انجام دادم. چندبار دیگر هم به فواصل مختلف آن مرد صبح زود با شاطر آمده بود و من هر بار کیسه های آرد را داخل ماشینش می گذاشتم و می رفت. در آن مدت

به غیر از وقت هایی که حاج علی برای خرید نان می آمد و می دیدمش برای دیدارش به خانه اش هم سرزده بودم تا این که در اوایل بهار یک شب در غم دوری از فرزندان در تنهایی و بر اثر کهولت سن جان به جان آفرین تسلیم کرد و من که گویی پدرم را از دست داده ام در غم از دست دادنش شب ها می گریستم و خودم را در مقابل خانواده ام که دیگر کمتر می توانستم برایشان نامه بنویسم و مزد ناچیزم هم کفاف مایحتاج خودم را نمی داد چه برسد پس انداز کردن و فرستادن برای آن ها هم تر از فرزندان بی محبت حاج علی می دانستم.

زندگی می گذشت، سخت می گذشت ولی چاره ای نداشتم و نمی دانستم با آن مشکلات کی و چگونه می توانم به پولی که ضامن ساختن آینده ی خوبی برای خودم و خانواده ام است برسم. یک روز شاطر با قیافه ای در هم تر از همیشه در راه باز کرد و داخل شد.

- صالح بیا ببینم پسر، ببین چی می گم، میری به این آدرسی که بهت می دم و تمام اون گونیای آردو که دوروز پیش دادیم به اون مردک برمی داری میاری، یه تاکسی در بست بگیر و همه روبرشون گردون شش تا گونی، بپا کم و زیادنش. مرتیکه فکر کرده من سرسیاه زمستون و با این سهمیه ی ناچیز آردی که بهمون می دن چوب حراج زدم به مالم...

چیزی از حرف هایش نفمیدم و کاری که گفته بود را انجام دادم. نشانی ای که داده بود زیرزمینی بود در کوچه ای بن بست که هیچ اسم و تابلویی هم نداشت، در زدم و به کسی که از پشت در نام و نشانم را پرسید گفتم که صالحم و از ناوایی شاطر حسن آمده ام، با باز شدن دربوی خوب شیرینی تازه هوش از سرم پراند و لذت وصف ناپذیری را به وجودم تزریق کرد ولی وقتی خواسته ی شاطر حسن و دلیل حضورم را با تمام حرفایی که شاطر زده بود به همان مردی که همیشه برای



گرفتن آردبه آن جا می آمد گفتم با فریادهای بلندش برسرمن بی خبر از همه چیز، ترس در وجودم جانشین آن لذت شد. مرد بلند بلند داد می زد.

- برو به اون اوستات بگو همون قد که پول داشتم دادم، این همه وقت پول یامفت و دوبرابر ازم گرفته حالا که بیشتر ندارم بدم هار بازی درمیاره واسه من؟ برو بهش بگو همینی که هست، بره شکایت کنه ببینم چی میخواد بگه، بگه سهمیه ی غیرقابل فروش آردی که قرار بوده نون کنه بده دست مردم و دوبرابر به من می فروخته؟ برو بچه جون، سعید اینو بنزاز بیرون تا نزدم له و لوردش کنم...

خودم از ترس این که دوباره زخمی و ناقص نشوم پا به فرار گذاشتم و تا خیابان بالایی دویدم. وقتی ایستادم و نفسم کمی بالا آمد تازه فهمیدم که ماجرا چه بوده و من بی خبر بودم. شاطر امین و درستکار محل هم تو زرد از آب درآمده بود من هم که نانم را از همان نانوایی درمی آوردم دوباره شریک دزدی کس دیگری شده بودم. نمی دانستم کجا بروم، دیگر حاج علی ام وجود نداشت که به او پناه ببرم، بیچاره حاج علی هم یک عمر فریب این آدم را خورده بود. سرم را که بالا آوردم دیدم روبه روی نانوایی ایستاده ام، پخت نان صبح شاطر تمام شده بود و با نگاه های کنجکاوش مرا که دست خالی برگشته بودم بررسی می کرد.

- آردارو آوردی؟ ماشین کو؟ چرا لب و لوچت آویزونه؟ مگه لالی بچه تو، خوب حرف بزن.

با عصبانیت داخل نانوایی شدم و کرکره را پشت سرم پایین کشیدم.

- نه لال نیستم شاطر ولی انگار خیلی وقته که کورم. رفتم اونجا و اون قناده گفت که ماجرای آردا چیه، این نونا خوردن داره شاطر؟ به خدا که

نداره. آردارو که ندادن هیچ تازه نزدیک بود کتکم بززن. ولی فهمیدم الان یک سال مردی که به بزرگی و سخت کوشی قبولش داشتم داشته بهم نون حروم می داده، از شکم مردم می زده و معلوم نیست روزی چندتا تنورکمترون می پخته و مردم بیچاره رو واسه زیاده خواهیای خودش دست خالی می فرستاده خونشون...

هنوز حرف هایم تمام نشده بودند که دست شاطر محکم به صورتم اصابت و مثل رعد زده ها به گوشه ای پرت شدم. شاطر از خدایی خبر هر آن چه لایق خودش بود را نثار من بی نوا کرد و با توهین و تحقیر مرا از ناوایی بیرون انداخت و پشت بندش هم وسایلم را...

## فصل دوازدهم

دست هایم را زیر بغلم بردم و گوشه ی خیابان شروع به درجا زدن کردم تا کمی گرم شوم ولی فایده ای نداشت، لبه ی کلاه هم را تازیر پیشانی ام پایین و یقه ی کاپشن مندرسم را تازیر چانه بالا کشیدم. اشک در چشمانم یخ زده بود و بدنم داشت سر می شد، کرخت و بی حس روی پله ای نشستم و این بار یقه ی کاپشنم را تا بالای گوشم کشیدم و سرم را در آن پنهان کردم. زنی رد شد و سکه ای را جلوی پایم پرت کرد و رفت. احساس خفت تمام وجودم را دربر گرفت. دیگران خطا می کردند و پول حرام به جیب می زدند و من تاوانش را می دادم. نزدیک بود در کوران برف شبیه آدم برفی شوم که بلندشدم و به راه افتادم. بی هدف و بی انگیزه خیابان های یخ زده را با لباس ها و کفش هایی که حتی در مقابل باد بهاری هم محافظان خوبی نبودند چه برسد به

آن سرمای استخوان سوز طی می کردم. هوا تاریک شده بود و چشمانم از خستگی روبه سیاهی می رفتند. تصمیم گرفتم به همان خانه ی خراب شده ی کریم بروم و درگوشه ای از آن جا شب را به صبح برسانم، آن شب لعنتی را...

کوچه ها و خیابان ها رانمی شناختم و از آن محلی که می شناختم هم زیادی دور شده بودم، خواستم داخل مغازه ای که کمی بزرگ تر از بقالی های معمول به نظر می رسید ولی همان اقلام در آن چیده شده بودند بروم و راه برگشت را بپرسم که چشمم به کاغذ نصب شده ی روی شیشه افتاد

"به یک کارگرساده نیازمندیم"

مگر ساده تر از من هم در آن شهر وجود داشت که آن ها برای یافتنش آگهی زده بودند! برای انداختن آخرین تیرم در تاریکی و محک زدن شانسم داخل مغازه رفتم. مرد جوان و بلندقد و قوی هیکلی که چته اس دوبرابر من بود پشت دحل نشسته و مشغول نوشتن بود. و با بسته شدن در و قطع شدن صدای بوران سرش را برای دیدنم بالا آورد.

- دارم مغازه رو می بندم داداش کوپن قند و برنج داری فردا بیا روغن و کره ام پس فردا.

لاجون تراز همیشه کلمات را شکسته تحویلش دادم.

- واسه این آگهی ای که زدیدبه شیشه مزاحم شدم، کارگری بلدم، آدم ساده ایم هستیم...

لبانش شکل پوزخند به خود گرفتند و بعد از چند ثانیه هم صدای قهقهه از آن ها خارج شد! با تعجب نگاهش می کردم و با مرور ذهنی جملاتی که از بدو ورودم گفته بودم درصدد یافتن علت خنده های بدون توقفش

بودم. شکر خدا بالاخره از مسخره کردن من خسته شد و صدای  
انکرالاصوات خنده هایش را قطع کرد.

- پسر خیلی وقت بود انقد نخندیده بودم، خیلی جالب گفתי آدم ساده ای  
هستی، آخه من فکر کردم راه راهی...

و دوباره شروع به خندیدن کرد. خواستم قید ادامه دادن حرف با آن  
مردک را بزنم و از مغازه اش بیرون بروم ولی تازه دست و پام از آن  
سرمای کشنده نجات یافته بودند و احساس کردم تحمل بی مزگی های آن  
مرد آسان تر از تحمل سرمای بیرون است. وقتی آرام گرفت به نشستن  
روی صندلی زوار در رفته ی کنار چراغ نفتی روبه رویش دعوتم کرد.

- خوب آقای ساده سمت چیه؟ از کجا اومدی و چی کاره ای؟

- اسمم صالحه، آگه منظورتون از این که از کجا اومدم خونمه که چند  
سالی می شه که از روستامون اومدم شهر، اگر منظورتون کار قبلیمو  
جای خوابمه که از یه جایی اومدم که ترجیح دادم تو این سیاه زمستون  
هرجایی باشم غیر از اون جا...

بعد از این که کمی حرف زدیم مغازه دار که اسمش رضا بود گفت که  
از من خوشش آمده و چند وقتی به طور موقت می توانم آن جا کار کنم تا  
اگر کارم مورد پسندش واقع شد آن جا بمانم، بعد از آن هم مشکل جای  
ماندن و خوابیدم را مطرح کرد و گفت که آن جا جز انباری و همان محیط  
مغازه جای دیگری ندارد که بتوانم آن جا بمانم. از او خواستم که اجازه  
بدهد همان جا پشت اجناس چیده شده و صندوق زیر انداز و پتویی  
ببندازم و هم شب ها مراقب مغازه باشم هم استراحت کنم، مرد خوبی بود  
و با این که مرا نمی شناخت رضایت داد و قرار شد که شب ها بعد از  
تعطیل شدن مغازه در را قفل کند و من آن جا بمانم، در عوض مزدم را

از آن چیزی که در نظر داشت به کارگش بدهد کمتر پرداخت کند. با هم به توافق رسیدیم و بعد از رفتنش با شکم گرسنه و بدون این که دست به چیزی حتی یک عدد قند بزنم که سوء استفاده از اعتماد آقا رضا به حساب بیاید به خواب رفتم. آقا رضا مهربان و خوش برخورد بود ولی دوست نداشت کسی در کارهایش دخالت کند، مثلاً وقتی از روی محبت جای اسباب و اقلام مغازه را تغییر می دادم یا چیزی را جابه جا می کردم تا تنوعی ایجاد کرده باشم این حرکت را حمل بردخالت بی جا و سر خود شدنم می کرد و توقع داشت که گوش به فرمانش باشم و بدون اجازه قدمی از قدم بردارم و من هم کم کم با پیچ و خم غلغهایش آشنا شده بودم و هر چیزی را که خودش می گفت جابه جا می کردم و هر جا راکه می خواست تمیز می کردم. همه چیز خوب پیش می رفت و من که با تجربه ی دوکار قبلی ام وارد این کار شده بودم و تمام حواسم را جمع کرده بودم که مبادا دوباره شریک جرم کسی شوم و خودم خبردار نشوم با خیال راحت از این که همه چیز طبق قوانین سهمیه بندی کشور با کوپن و هماهنگ با عرف و شرعی که آقا جان از بچگی در گوشم گفته بود احترام گذاشتن به آن ها از واجبات است و رعایت اصول شان رزق و روزی را زیاد می کند کارم را ادامه می دادم. یک ماه زمستان را پشت سر گذاشته بودیم و کل شهر و هر چه در آن بود پوشیده از برف شده بود و کمبود امکانات از نفت و گاز گرفته تا اجناس ضروری و خوراک و پوشاک بیداد می کرد و همه را عاصی کرده بود، ولی مردم میهن که طی سال های متمادی و با وقوع اتفاقات هولناک تر هم سرسختی و قناعت شان را نشان داده بودند مقاومت می کردند و دم نمی زدند. همه می گفتند این انقلاب نوپاست و نیاز به همدلی و حمایت مردم دارد. مردمانی از جنس همین خاک... داخل مغازه نشسته بودم و به صدای سرود جمهوری اسلامی که از رادیو پخش می شد گوش می دادم

و به گربه ای که پشت در مغازه جای امن خالی از برفی پیدا کرده بود و لم داده بود خیره شده بودم و تصمیم گرفتم نامه ای برای خانواده ام بنویسم که هم نشانی جدیدم را به آن ها که دیگر داشتند به جابه جایی های متعددمن عادت می کردند بدهم و هم مقدار اندکی پول برای شان بفرستم. چندخطی که نوشتم آقا رضا آمد و وقتی مرا در حال نوشتن دید گفت:

- چی می نوشتی صالح؟ بده ببینم...

نامه را از دستم گرفت و بدون اجازه شروع به خواندن آن کرد و لبخندی گوشه ی لبش نشست که دلخورم کرد...

- آخی، واسه نومزدت حرفای عاشقونه می نوشتی؟ راستی چند وقته ندیدیش؟

- چندسالی می شه، نزدیک پنج سال، آخرین بار که نامه داده بود گفت دیگه نمی تونه متلکای اهل روستارو تحمل کنه و همه بهش می گن صالح غالت گذاشته و رفته دنبال خوش گذرونی خودش، تو چرا پاش و ایسادی وقتی حتی شوهرت نیست، هه... چه مردمی، از چیزایی که روحشونم راجعش خبرنداره حرف می زنی و نتیجه ام می گیرن...

- خوب راس می گن دیگه پسر، این چه زندگی ایه واسه خودت و اون ساختی، آخه پنج سال تو این شهر دویددی به کجا رسیدی؟ اون بدبخت چه گناهی کرده که باید به پای تو بسوزه. تازه همین الانم بخوای برگردی وضعت با روزاولی که اومدی شهر هیچ فرقی نکرده و هشتت هنوزگرو نهته... به خدا میبینمت دلم کباب می شه، این بقالیم که به خود من درست و حسابی نون نمی ده چه برسه بخواد به کارگرم چیزی بده. منم چندوقته از زمین و زمان شاکیم، شدم واسطه ی بی جیره و

مواجب دولت و مردم که از اون بگیرم بدم به این تهشم دوزارگیرم بیاد  
که به هیچ جامم نرسه به خدا این گربه ی دم دروضعش ازما  
بهتره... نه غم نون زن و بچه و پدرومادر پیر داره نه غم فراغ یار...  
دو کلمه ی آخر را با لحنی طعنه آمیز گفت و با دستش به کتفم زد و  
رفت سراغ رسیدگی به حساب و کتاب هایش...

مدتی در فکر فرو رفتم و غم ناامیدی برسینه ام چنگ زد و راهی را که  
درپیش گرفته بودم تا مرا به آرزوهایم برساند بی راهه دیدم. حرف های  
رضا فکرم را حسابی مشغول کرد و چند روزی بود که دیگر دل و دماغ  
کار کردن نداشتم. در پیاده روروی صندلی نشسته بودم و اشعه ی آفتاب  
زمستانی صورت و بدنم را در آن سرما گرم می کرد ولی دلم همچنان  
سرد و غم زده بود و طوفان آن حس بد ناامید شدن فرو نمی نشست  
و آرام نمی شدم. صدای رضا را شنیدم.

-: صالح بیا کارت دارم...

با بدنی کرخت و کوفته و با بی میلی از جایم برخاستم و داخل مغازه  
رفتم.

- صالح ببین چی می گم، از امروز هرکی اومد و کوپن برنج و قند و کره  
و روغن آورد بهش می گی سهمیه هامون تموم شدن و اگه بخوان می  
تونن اسمشونو با جنسی که می خوان بنویسن و فرداش برایشون آزاد  
بیاریم...

- ما که کلی جنس تو انباری داریم و تازه سهمیه گرفتیم؟

- هرچی می کن بگو چشم، سهمیه کمه و ماام دیگه ازپس خرج و  
مخارج مغازه و خودمون نمی تونیم بر بیایم، این مردم که چند ریال این

وراون وربه حالشون فرقی نمی کنه و می دن ولی تو حساب کلیه ما  
خیلی فرق می کنه...

با اخم و دل خوری نگاهش کردم.

- اون جور ی نگام نکن مرد، خودت می دونی که آدم بدی نیستم، اگه بد  
بودم تو سرمای زمستون به یه آدم بی پناه ناشناس جاوکار نمی دادم، اگه  
بد بودم علاوه بر مزدت بهت اضافه ترم نمی دادم که خونوادت تو  
روستای بی امکانات لنگ نمونن. اگه بد بودم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اگه بد نیستی سر مردمم کلاه نذار، آقا رضا من چاکرتم هستم، به  
خداخیلی مردی و تواوج سرما و بی کسی بهم پناه دادی ولی تو که می  
دونی حاضرم با این پول کم و دل نگران خونواده سرکنم ولی پولی که  
توش اما و اگر داشته باشه در نیارم...

- چه اما و اگری برادر من، چرا فیلم هندیش می کنی؟ اولاً که تا  
چندروز دیگه سهمیه ی انبارمون خودش تموم می شه و تا بهار دیگه  
هیچی واسه فروش نداریم و باید نون خالی سق بز نیم، درخواست زیاده  
و سهمیه کم، تازه داریم لطف می کنیم و به مردم هرچقدر می خوان  
جنس می دیم و از دل نگرونی پس فرداشون درشون میاریم. دوما این  
اوضاع چندوقت دیگه درست می شه و کشور از شر تحریم خلاص می  
شه و اجناس همه جا فت و فراوون می شن، من و توام این چند وقت  
باقی مونده تا عیدرو یکم زرنگی می کنیم و خودمونو می بندیم، دم  
عیدی لنگم، ببینم توام دلت نمی خواد دم عیدی واسه مادر و پدرت و اون  
نامزد بیچارت که این همه سال چشم انتظارتن دوقلم کادو درست  
و درمون و یکم پول بیشتر بفرستی که اونام یکم طعم آسایش رو بچشن؟



احساس کردم دیگر قلبم از ناراحتی و تعصب منقبض نیست و توان مقاومت بیشتر را ندارد، رضا راست می گفت، تمام این سال ها چیزی بیشتر از آن چه در روستا و از کار کردن روی زمین کدخدا درمی آوردم عاید نشده بود و تحمل این همه سختی با درآمدی حتی گاهی کمتر از آن چه در گذشته درمی آوردم منصفانه نبود، مردم هم که با پرداخت چندریال بیشتر و رشکسته یا آواره ی کوچه و خیابان نمی شدند... آن روز برای اولین بار هیاهوی وجدانم در مقابل انجام خطارا سرکوب کردم و رضا تنها از من سکوت دید و با تبسمی که تحویل داد نشان می داد که فهمیده است در کشمکش درونم چه کسی پیروز شده است...

مشتری ها یکی یکی می آمدند و من هر بار در گفتن جملاتی که رضا یادم داده بود خبره تر و راحت تر عمل می کردم و دیگر از سنگینی اولین باری که آن ها را به اولین مشتری گفتم خبری نبود و این کار را برایم آسوده تر کرد. همه چیز خوب پیش می رفت و من برای اولین بار در زندگی ام مزه ی پول خوب در آوردن را می چشیدم و حتی برای عید آقا جان و ننه جان و لیلیا و خانواده اش هم کلی لباس و خرت و پرت و خوراکی همراه با نامه ای با مضمون این که روزهای خوب در پیش اند فرستادم...

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق

گرت مدام میسرت شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است

هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا آن زمان ندانستم  
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت  
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق...

کتاب حافظ را بستم، آن شب راجع به فالم خیلی فکر کردم، سواد اندکی که  
به لطف آقا معلم روستایمان همراه لیلا آموخته بودم در فهم مضمون  
کمکم می کرد ولی در تفسیر کردن نه، به خاطر همین متوجه نشدم که  
منظور حافظ از مقام امن و رفیق شفیق و مامن و کمینگه عمر و قاطع  
طریق رضا و آن مکان و موقعیت است یا برضد آن ها سخن می گوید  
و منظورش پناه بردن به جایی یا کسی دیگر است! اما این که جهان  
و کار جهان جمله هیچ بر هیچ هستند را یک بار هم در قالبی دیگر از حاج  
علی شنیده بودم که می گفت دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ... خوش  
به حال لیلا که این همه سال همچنان شاگرد آقا معلم بود و دیگر خیلی  
چیزها را بهتر از من می فهمید و درک می کرد و آن گونه که برایم نوشته  
بود تا چند وقت دیگر خودش هم می توانست معلم شود. بالاخره تصمیم  
گرفتم که فالم را خیر و نیک بدانم و موقعیتم را مقام امن و رضا را رفیق  
شفیقی که در رفاقت با من کم نمی گذاشت و دیگر از شاگردش به دوستش  
تبدیل شده بودم... بعد از عید اوضاع مملکت آن گونه که رضا گفته بود  
بهتر نشد و ما هم برای این که جلب توجه نکنیم و لونیوم مقداری از  
سهمیها را با کوپن و باقی مانده را به صورت آزاد می  
فروختیم. اوضاع برایمان بهتر شده بود ولی نه آن قدر که کفاف رسیدن

به آرزوهای جفتمان رابدهد و بشود با آن در آمدو خانه و ماشین و مغازه  
ی بزرگ و آینده را تضمین مالی کرد...

در یک عصر گرم تابستانی که جلوی پنکه ی مغازه نشسته بودم و با  
مگس کش مگس هایی راکه قندها را مورد هجوم قرار می دادند  
فراری می دادم به رضا گفتم:

- آقا رضا یه سوال داشتم، مگه خارجیا کشورواون جوری که شما برام  
گفتی تحریم نکردن؟ پس این جنسای خارجی که ریخته تو بازار از کجا  
اومدن؟ ماجرا چیه؟

- خوب اینا قاچاقی وارد می شن دیگه؟

حس کنجکاوی درونم را قلقلک داد.

- قاچاقی؟ مگه می شه؟ اینارو تومرزا نمی گیرن مگه؟

- آخه مستقیم که نمیارن تومرزا بگن آقا اگه اجازه هست این جنس رو  
ماداریم یواشکی و قاچاقی می بریم ایران لطفا به ما کار نداشته  
باشید، یواشکی و با هزار بامبول و از کوه و کمرای کردستان و آذربایجان  
و جاهای دیگه با قاطر و کول بر و کلی دردسراز ترکیه و این جور جاها  
وارد می کنن. حالا چیه این سوالارو می پرسی نکنه می خوای  
قاچاقچی شی؟

دست و پایم را گم کردم.

- نه بابا این چه حرفیه می زنی آخه آقارضا، فقط کنجکاو بودم بدونم.

رضا چند لحظه ای چیزی نگفت و با چهره ای متفکرانه نگاهم کرد.

- ولی عجب پولی به جیب می زنا لاکردار، می رن جنس خارجی رو مفت از اون ور میارن بدون هیچ خرج گمرکی و مستقیم این ور دوبرابر می فروشن، هلو برو توگلو می شه پولش...

- اون وقت اون پول حلاله یا حروم؟

- من که می گم پولش از شیر مادر حلال تره، سرکسی رو کلاه نمی دارن که، خودشون میارن نصف پول در دسرایی که کشیدن و خرج رفت و آمد و بردن و آوردن این کالاها رو که آگه آزاد وارد می شدن نصف بیشترش می رفت تو جیب اون خارجیا می کشن روش و می دن دست ملت، این کجاش مورد داره؟

اگر از من می پرسیدند می گفتم رضا برای درست جلوه دادن تمام کارهای دنیا حتی مورددارترینشان هم می تواند دلایل عقلی و منطقی بیاورد و به بهترین شکل آن ها را درست جلوه دهد...

یک ساعتی می شد که هر نفرمان بدون این که متوجه دیگری باشیم به زمین خیره شده بودیم و ناخودآگاه افکار تازه ای در ذهن هر کداممان زنگ می زدند که دلیل مشترک بودن آن ها بین جفتمان رسیدن به شرایط بهتر زندگی بود. دوباره با سوالی سکوت را راندم.

- آقا رضا تا حالا دوروبرت کسی بوده که تو این کارا باشه؟

- کدوم کارا؟ منظورت قاچاق؟ آره یه دوستی داشتم مثل خودم خرده فروش بود و همیشه ی خداهشش گرو نهش، رفت اون ور یه سری چیزمیز آورد و این ور آب کرد و وضعش از این رو به اون رو شد، راستی خوب شد گفتی، یه زنگ بهش بزنم ببینم چی کار می کنه، آخه از وقتی پولدار شد دیگه با مانپرید، می گن توپ تکونش نمی ده الان...

دفترچه تلفن را از کشوی کوچک پشت دختل برداشت و شروع به گشتن کرد.

- یافتم آقا صالح، الان زنگ می زنم...

چند دقیقه ای گذشت و رضا شروع به صحبت کردن با شخصی کرد که گویا به او شماره ی دیگری داد و گفت که شماره ی محل کار جدید دوستش که صابر نام دارد است. رضا بعد از خدا حافظی با آن شخص به شماره ی بعدی زنگ زد و از شخصی که آن طرف خط بود خواست که صابر را صدا کند و بالاخره دو دوست قدیمی بعد از مدت ها صدای همدیگر را شنیدند و رضا از اوضاع و احوال محل و همسایه ها و خودش برای صابر گفت و اوضاع صابر را هم جویا شد. من که حرف های صابر را نمی شنیدم و کنجکاو بودم که بفهمم او چه جور آدمی است و در چه وضعیتی به سر می برد با تمام شدن حرف ها و خدا حافظی شان پشت سر هم از رضا راجع به اوضاع کار و بار صابر پرسیدم.

- او ه می دونی کجا دعوتم کرد پسر؟ گفت فردا بیا کار خونمون ببینمت پشت تلفن نمی تونم زیاد حرف بزنم، باورم نمی شه، فکر کنم منو گرفته بودا، مگه می شه آدم از یه بقالی برسه به یه کارخونه! به خدا تو ایران یکم دغل باشی بدون هیچ سواد و هنر و مهارتی می تونی از اونجا برسی اینجا. دم صاحب مملکت گرم با این مدیریتش. کنجکاو شدم زودتر ببینمش...

- منم می تونم پیام باهات؟

- نه بابا تو کجا بیای الان می گه دعوتش کردم بیاد این جا رفیقشم آورده بهش پزیده، اون وقت فکر می کنه ما کارخونه ندیده ایم...

- با لحن شوخی گفتم:

- خوب ندیدیم دیگه، من که کارخونه ندیدم، تو دیدی؟

خنده اش گرفت.

- راس می گیا، ندیدیم دیگه، ولی حالا فردا تنها می رم زشته تورو نمی شناسه بردارم ببرمت، دفعه اول خودم برم بهتره، دوس دارم ببینم اون جا کارش چیه و به کجا رسیده آخه یهو غیبش زد و اون موقعم که زنگ زدم به محل کار قبلیش طرف که گوشی رو برداشت گفت بابا اون دیگه این طرفا نمی پره که، باکلاس شده با از ما بهترن می کرده. صالح غلط نکم فردا دست پر برمی گردم مغازه، فقط دعا کن خدا برامون بخواد و راه میونبرپولدار شدن بذاره جلو پامون، من که دیگه خسته شدم از دویدن و نرسیدن...

آن موضوع کم کم برایم جالب شد و فکرم را کلا درگیر خودش کرد. آن شب خواب دیدم که با لیلا و آقاجان وننه جان در خانه ای بزرگ نشسته ایم و جلومان سفره ای پر از غذاهای رنگارنگ پهن شده است و همه خوشحال هستند غیر از من چون هرچه از غذاها بیشتر می خوردم بیشتر گرسنه می شدم و آن گرسنگی پایان نداشت و اشکم را در آورده بود و هرچه می گذشت گنده تر می شدم و چهره ام هم کریح می شد و نزدیک بود از فرط چاقی و با آن هیبت زشت بترکم که با وحشت از خواب پریدم... و جدانم دوباره پیدایش شده بود و داشت با طعنه هایش آزارم می داد، با خودم گفتم از آن فکرهای پلید بیرون می آیم و حتی اگر رضا هم درگیر این افکار شده باشد از عاقبت کار اشتباه و دزدی آگاهش می کنم و دوباره به زندگی قبلی بازمی گردم و به مزد اندک شاگردی قناعت می کنم، شاید کم تر بخورم ولی به جایش شب ها بهتر می خوابم، در آن مدت کم این را فهمیده بودم که یا می توانم خوب بخورم یا

می توانم خوب بخوابم ولی تمام آن احساسات لحظاتی بعد از بیدار شدن و بازگشتن دوباره ی روح به جسم از بین می رفتند و فکر رسیدن به رویاهایم مثل خوره به جانم می افتاد و انواع و اقسام راه ها را پیش رویم می گذاشت و از من می خواست یک کدام شان را امتحان و شروع به انجام دادنش کنم. عصر همان روز رضا یک راست از کارخانه به مغازه آمد و از لحظه ی ورودش چنان با هیجان از دم و دستگاهی که دوست قدیمی اش به راه انداخته بود تعریف کرد که آب از لب و لوجه ام راه افتاد و وقتی گفت که صابر حسن نیت نشان داده و تصمیم گرفته دوست قدیمی اش که سال هاست کنج آن آلونک در پی نان بخور و نمیر است راهم برای رسیدن به پیشرفت در کار راهنمایی و کمک کند ناخودآگاه گل از گل هر دویمان شکفت و نور امید قلب مان را روشن کرد... صابر هم روزی مثل ما بود و آن طور که رضا می گفت گاهی هم چنان بی پول و درمانده می شد که مجبور بود از دست صاحب خانه و صاحب مغازه اش که به دنبال اجاره ی عقب افتاده ی خود می آمدند چند روزی را در خانه پنهان شود... از وقتی فهمیده بودم در دنیایی خارج از آن دنیا که آقا جان وننه جان همیشه برایم ساخته بودند و در آن همه چیز طبق قوانین شرعی باید پیش می رفت، زندگی می کنم و آدم ها و قوانینش با آن دنیای ساده فرق بسیاری دارند و برای رسیدن به خواسته هایشان هزار راه نرفته ی آن دنیای رویایی مرا امتحان می کنند دیگر سعی داشتم برای قد کشیدن و به آن ها رسیدن وارد دنیای این آدم ها شوم و مزه ی زندگی مرفه در آن را تجربه کنم...

چند روز بعد صابر با رضا تماس گرفت و با او قرار ملاقات گذاشت. قلبم در سینه ام آرام و قرار نداشت و احساس می کردم این بهترین موقعیتی است که در اختیار مان قرار گرفته و اگر پیشنهاد خوبی در میان باشد به سوی خوشبختی پرواز خواهم کرد. با خودم قرار گذاشتم که اگر همه چیز

خوب بود و در شرایط بهتری قرار گرفتم از تمام جانم مایه بگذارم. دیدار رضا و صابر تا آخر شب طول کشید و بیقراری من هم تا آن زمان ادامه داشت تا این که بالاخره رضا برگشت. بلندشدم و روبه رویش ایستادم.

- سلام، آقا رضا چی شد؟ چی گفت بهت؟ پای پیشنهاد خوبی وسط اومد؟ وضعمون خوب می شه دیگه نه؟

رضا حرفم را قطع کرد.

- ای بابا پسر مگه هفت ماهه به دنیا اومدی تو، بذار بیام بشینم یه چیکه آب بخورم تعریف می کنم دیگه. دویدم و پارچ آب را برداشتم و درون لیوان خالی کردم که نصفش هم روی زمین ریخت. رضا لبخند زد.

- تا الان چی کشیدی پس، بشین تا تعریف کنم، فکر کنم خدا نظر لطفشو به ماام کرد بالاخره، صابر بهم چندتا پیشنهاد خوب کاری داد که یکیشون بدجور دلمو اسیر کرد، گفت باهم بزنیم تو کار واردات و فروش یه سری جنس که از اون ور آب وارد می کنن و این جا آبشون می کنن، البته صابر یه سهم کوچیکی تو اون کارخونه ای که الان توش کار می کنه داره و خوب پولی در میاره ولی اونم مثل ما دنبال یه آینده ی تضمین شده با درآمد بهترو بیشتره. قرارم شد یه انبار باهم اجاره کنیم که پولشو نصف نصف می دیم و اونم با آشناها و دلالی که می شناسه قرار داد ببنده و جنسایی که از ترکیه میارن یه راس بیاره اون جا خالی کنه، ولی الان یه مسئله مونده، اونم اینکه که نه من پول نقد دارم نه صابر، باید همین چندروز آینده این مغازه رو بفروشم و صابر گفت چندوقت دیگه یه پولی دستش می رسه و خدا بخواد ماه آینده همه چی درست می شه و تو پول غلت می زنیم...



یک لحظه توی دلم را واکاویدم و با صدای آرام گفتم:

- آقا رضا چون من هیچ پول و سرمایه ای ندارم که باهاتون پیام تو این کار تو جمله هاتون همش راجع به خودتونو آقاصابر حرف می زدید؟ بعد از این که شما با آقاصابر شریک شدید تکلیف من چی می شه و کجا باید برم؟

تبسمی کرد و نگاهش رنگ ترحم به خود گرفت. دستش را محکم و چندبار به پشتم زد.

- این چه حرفاییه نصفه شبی تحویل من می دی آخه پسر خوب. من خرافاتی نیستم ولی از همون شب اول که اومدی پیشم تا الان همش حس می کنم قدم توا که واسه کار و بارم برکت و پیشرفت آورده. دیگه نبینم با ناامیدی حرف بزنی، من هر جمله ایم گفتم منظورم از من ما بود، یعنی من و تو و صابر. در ضمن از الان به بعد دوبرابر همیشه به کمکت احتیاج دارم، باید عزم تو جزم کنی و همیشه کنارم باشی، هم مورد اعتمادی هم دوستم هم همکارم...

نفس عمیقی کشیدم و دستانش را در دستانم فشردم... دل لیلیام خیلی گرفته بود، سال ها بود که گرفته بود و تنها برایم شعر می گفت و نمی دانم آن شعرها مایه ی آرامشش می شدند یا عذابش. برایش نوشتم که تا سال دیگر هر چه قدر تو انستم پول جمع می کنی و برمی گردم و آن ها را با خودم به شهر می آورم یا اگر پولم آن قدر نشد که بتوانیم به تهران بیاییم حداقل به نزدیک ترین شهر پیشرفت کرده ی نزدیکمان برویم و در آسایش و آرامش زندگی مشترکمان رادر کنار بزرگترهایمان آغاز کنیم و او هم بتواند درسش را تاهر جای که دوست دارد ادامه بدهد و با نوید آمدن روزهای خوب، دوباره روحش را التیام بخشیدم و در نامه ای با امید برایم دوباره سرود:

فرصتی می خواهم  
که برایت بسرایم از عشق  
با دلی بی طاقت  
در سکوتی زیبا  
و خدایی نزدیک  
حرف را در جهت دل گفتن ساده تر است  
راه پرپیچ و خم عقل ولی دشوار است  
فرصتی می خواهم  
تا که راه طرف دل را اندازه کنم  
با دوپای لرزان  
و نفس هایی تند  
آن طرف انگار جایی پیدا است  
همه ی آدم ها بی خبرند  
دشت پر قاصدکی است  
نور ایمان پیدا است  
و خدا آن جا نزدیک تر است  
خوشه های خورشید  
سایه هایی بی لک میوه دهند

مهربانی همه جا جای چمن گسترده است  
رودی از سادگی و مهر از آن می گذرد  
من چنان بی تابم که دلم می خواهد  
بروم تا سرکوه همه ی نعمت ها  
و خدا عشق به من هدیه کند  
همه ی آدم ها بی خبرند  
که در آن سوی راه  
دشتی از دل پیدا است  
راهش از عقل جدا است  
ولی انگار من امشب همه را پس زده ام  
و تو صالح...  
تو کنارم ماندی  
و خداهم با ماست  
راهمان بس زیباست  
عشق سرمایه ی ماست

## فصل سیزدهم

هر روز تعدادی مشتری برای خرید مغازه می آمدند و می رفتند و بعد از یک هفته و در اوج کساد بازارشان آوردیم و یک نفر مغازه ی رضا را خرید و رضا هم یک راست پول را برای صابر برد. من هم شب ها به طور موقت در انباریه خانه ی رضا که برایم خالی کرده بود می خوابیدم تا آن ها انبار را بخرند و من هم به آن جا بروم و در اتاق نگهداری مستقر شوم. بالاخره رضا و صابر انباری خریدند و من هم به آن جا رفتم. جای متوسطی بود و آن طور که صابر می گفت اندازه اش برای کارشان کفایت می کرد. وقتی رضا خیال صابر را بابت مورد اعتماد بودن من راحت کرد قرار گذاشتیم کارمان را شروع کنیم سهم و مزدمان هم با توجه به روند کار مشخص شود. چندسری لوازم خانه و پارچه و لباس به انبار آوردند و من هم که چشم حسابی بابت کار اولم در شهر ترسیده بود بیش از پیش حواسم را جمع کرده بودم و حتی کارهای رضا را هم به دقت زیر نظر داشتم چه برسد به صابر. اجناس وارد انبار و چند روز بعد هم خارج می شدند و کاروبارمان حسابی سکه شده بود بابت هر مقدار جنسی که می آمد و می رفت مزد خوبی به من می دادند که مقدار یک ماهش با مقدار درآمد یک سال گذشته ام برابری می کرد و این مرا به آینده ی روشن امیدوار کرده بود. کم کم برای خودم پول قابل توجهی پس انداز کردم و کنار گذاشتم تا بعد از سال ها تحمل دوری و سختیه آوارگی و در به دری نزد خانواده ام برگردم و برای عروسی ام هم برنامه ریزی کردم تا لایلا را به آرزوی دیرینه اش که زندگی در کنار من بود با تشریفاتی در خور جفتمان برسانم و به تمام آن هایی که سال ها به او بابت انتخاب من سرکوفت می زدند دهن کجی کنم. کارمان رونق گرفت، حساب همه چیز را می کردیم و من که امین صابر و رضا بودم مسئولیت بیشتر کارها را در نبودشان به عهده گرفته بودم و واسطه های خرید و فروش و دلال های کالاها مرا به زرنگی

و کار بلد بودن می شناختند. آن سال بهترین سال زندگی من شد و بیشترین مقدار درآمد را از پورسانت های معامله ها و حقوق ثابتی که از رضا و صابر می گرفتم کسب کردم و آخر های سال تصمیم گرفتم که به دیار خودم برگردم و خانواده ام را با خودم به جای بهتری ببرم و سروسامان دهم. صابر و رضا را از تصمیمم باخبر کردم و گفتم که باروبنه ام را جمع کرده ام و عازم روستایم هستم. رضا از تصمیم من یکه خورده بود.

- صالح داداش حالا که کاروبارمون افتاده رو غلتک کجا می خوای بری، تو ببری من و صابر تو همه ی کارامون لنگ می مونیم، بعدشم تو مگه چقد پول در آوردی تا الان که می گی واسه ساختن آرزوهات کافیه؟ تو با این چندرغاز پول می خوای یه خانواده رو جمع و جور کنی و ببری شهر و تازه عروسیم بگیری؟ نمی شه که برادر من... صابر پشت حرف رضا را گرفت.

- رضا درست می گه صالح جان، یه مدت دندان رو جیگر بذار مارو هم تنها نذار تا بیشتر پیشرفت کنی و به چیزای بهتری برسی، اصلا چرا خونوادتو ببری یه شهر دیگه! اما که کارمون داره روز به روز بهتر می شه، یکم صبر کنی خونوادتو میاری همین تهرون خودمون، براتم یه عروسی می گیریم همه انگشت به دهن بمونن...

برایشان توضیح دادم که همین چندسال هم خانواده ام به سختی زندگی را گذرانده اند و به من احتیاج دارند، هم پدر و مادر پیرم و هم نامزد بی نوایم که هر روز زخم زبان مردم را تحمل می کند. رضا و صابر زیر بار نمی رفتند و از کاروبار جدید و برنامه های آینده شان که قرار بود به زودی پی ریزی هایش را انجام دهند و به مرحله ی ساخت برسند حرف می زدند و مرا از ستون های اصلی کار جدید می دانستند.

- ببینم صالح جان، من و رضا چندوقت پیش تصمیم گرفتیم که کارمونو رونق بدیم و به سوددهی بیشتر برسونیم، برنامه ام از این قراره که می خوایم به صورت انحصاری و به کمک یکی از آشناهای من از ترکیه فقط پارچه وارد کنیم و با مارکای معتبر و بنام کشورای اروپایی که جداگونه تهیه می کنیم تو بازارای کشورپخش کنیم البته این بار همه کارامونو قانونی و بدون ترس و دلهره انجام می دیم. توام که دست راست من و رضایی توانبارو ما بهت احتیاج داریم، یکم دیگه بمون و این درای خوشبختی رو که به روت باز شده زود به روی خودت نبند...

سال ها گذشت تا متوجه شدم وقتی آلوده ی کار اشتباهی شدی دیگر به پیشنهادهای اطرافیان در خصوص کارهای اشتباه بعدی با قاطعیت گذشته نه نمی گویی و با روی باز آن ها استقبال هم می کنی. هشت سال از آخرین باری که ننه جان و آقاجان و لیلا را دیده بودم می گذشت و سهم کوچکی از یک انبار بزرگ پارچه و پوشاک خارجی به جای خانه ای برای خودم و خانواده ام نصیب شده بود و دیگر نسبت به نامه های پرسوز و گداز لیلا و تیترو روزنامه هایی که قاچاقچی های کالا را ضربه زندگان اصلی به بدنه ی تولید داخلی و اقتصاد کشور می دانستند عکس العملی نشان نمی دادم و حتی شعرهای لیلا را هم مثل گذشته با جان و دل بارها نمی خواندم:

آخرین بار صدایم چه غم تلخی داشت

با چه سوزی گفتم که نرو از اینجا

و تورفتی و مرا با همه ی من بردی

و از آن شب هر دم

جسم من در پی یک چیز که نیست  
ونمی دانم چیست  
شده سرگردان در بین تمام چیزها  
با نگاهی ره صدساله به یک شب رفتم  
چه کسی می فهمد حال مرا؟  
همه گفتند به من:  
(فکر نان باش که این خربزه آب است عزیز)  
و جوابم همه در جام سکوتی شده حبس  
کاش می دانستند  
که نه نان می خواهم نه سیبوی سرشار  
من بدون تو فقط تکه ای از بغض شده سهمیه ام  
پای هر پنجره دنبال نگاهی هستم  
که مرا با خود تا اوج تماشا ببرد  
ببردتا وفق خاطره ها  
من به یک شوق رسیدم از تو  
ضربان تپش قلب سحرگهان را حس کردم  
معنی فلسفه ی سادگی آب برایم حل شد  
و شبی دیدم لبخندخدارا در ماه

وچه حسرت خوردم  
به نوازش های یک گل و باد  
مرغکان زمزمه شان می آید  
که به من می گویند: صبر به یک حکمت کن  
و منم پای همین پنجره ها  
بر همه علت های مبهم می گریم  
و به یک حکمت پنهان مانده می خندم...  
دل عجب جان و توانی دارد!  
بی سروسامان است  
بی امید و روح است  
شده سرگشته در این جاده ی دور و غریب  
ولی از راه نمی بندد رخت  
در هوای تو همه شب به دعا می گویم:  
( ای خدا آن که مرا با من برد  
و مرا از هوسی تا گذر ایمان برد  
تازه کن با نوری  
که از آن بر من هم تاباندی  
و به یک حال برانگیز اورا



که همه فاصله ی بین دودل را به نگاهی برود...)

متاسفانه لایلا در دنیای رویایی گذشته زندگی می کرد و از شرایط من هیچ درکی نداشت و احتمالا من واقعا جزء همان هایی شده بودم که به قول خودش می گویند: (فکر نان باش که این خربزه آب است عزیز)...

دیگر به چیزهایی که پشت سرم جایشان گذاشته بودم کم تر فکر می کردم تا کمتر درد بکشم و راحت تر زندگی کنم و از شرایط لذت ببرم... صابرورضا هر روز برای رسیدگی به کارهای جدیدشان تا شب مشغول بودند و من هم به کارهای انبار رسیدگی می کردم. اجاره ی یک محل بزرگ تر و واردات پارچه های مختلف چند ماهی طول کشیده بود و در این مدت به واسطه ی صابری پای من و رضا در جمع هایی باز شد که در رویاهایم هم فکر نمی کردم چنین مکان ها و آدم هایی وجود داشته باشند، البته وقتی کم سن و سال بودم شنیده بودم که در زمان پهلوی، شاه و اطرافیان در کاخ ها و خانه های مجلل و بزرگ زندگی می کنند و لباس های اعیانی می پوشند و غذاهایی می خورند که مردم عادی در طول عمر خود یک بار هم نمی توانند طعم آن ها را بچشند ولی حالا که از آن زمان بسیار گذشته بود و اوضاع مملکت روبه بهبود بود و فاصله ی طبقاتی داشت کم تر می شد، دیدن آن چیزها برایم عجیب بود! ولی در هر صورت دوس داشتم که همه چیز را تجربه کنم و در جمع آدم های بزرگ و متفاوت حضور پیدا کنم؛ آدم های موفق که ماشین های شخصی سوار می شوند، آن هم از نوع خارجی اش، خانه هایشان چند برابر خانه های مردم عادی است و مزین به فرش های گران قیمت و مبل های زیبا و وسایل عتیقه است، لباس های گران و فاخر به تن می کنند و میز غذای هر شبشان مثل تابلوهای نقاشی دیدنی است...

جای پایمان که در بازار محکم شد و مشتری های ثابتمان مشخص شدند  
دریای دلم که تا آن زمان نا آرام و موج بود کمی آرام گرفت و خیالم  
راسکون بخشید که از آوارگی دوباره خبری نیست...

با در آمدی که از چند ماه کارمند صابرو رضا بودن به دست آوردم خانه  
ی کوچکی نزدیک کارگاه اجاره کردم تا برای آشپزی و حمام کردن  
و استراحت راحت تر شوم. یک روز رضا به دیدنم آمد.

- صالح جون بدو لباسای پلو خوریتو بیوش داریم می ریم مهمونی حاج  
یعقوب، از اون کله گنده های بازار، همون دوست صابر که برامون  
مجوز واردات پارچه می گیره.

حاضر شدم و همراه رضا رفتم و سوار ماشین صابر شدیم. صابر کوچکی  
ها و خیابان های زیادی رارد کرد و من که شیشه ی ماشین را پایین  
کشیده بودم تا هوا بخورم متوجه تغییر دمای هوا که روبه خنک شدن  
می رفت شدم. تا آن زمان فکرمی کردم تمام خیابان های شهر یک  
جور هستند و باهم تفاوتی ندارند ولی آن روز صابر برایم مقوله ی جدیدی  
را باز کرد و خودم هم آن را از نزدیک حس کردم و آن تفاوت بالای شهر  
و مرکز شهر و جنوب شهر بود که برخلاف تصور من این سه قسمت  
مختصات متفاوتی داشتند. خانه ی حاج یعقوب در بالای شهر قرار داشت  
و انبوه درختان در هم خیابان آن جا مرا یاد غروب های روستا و پیچیدن  
صدای باد و وزه ی گرگ ها و عو عو سگ ها در میان درختان آن  
جانداخت ولی دوباره سری تکان دادم و افکار آزار دهنده را از ذهنم  
پراندم...

صابر جلوی باغ بزرگی ایستاد و بوق زد، چند دقیقه بعد پسر جوانی  
در بزرگ باغ را باز کرد و وارد باغ شدیم، از میان درختان میوه رد  
شدیم و ماشین جلوی عمارت بزرگی توقف کرد و پیاده شدیم. عمارت که

نه، نام قصر باشکوه برایش زبینه تر بود. رضا از دیدن آن باغ شگفت زده شده بود و با آرنجش به پهلو می زد و به نگاه کردن و حظ بردن دعوت می کرد. چند دقیقه ای روی تخت های روبه روی عمارت که رویشان فرش ها و پشته های قرمز رنگ قرار داشت و سبدهای رنگارنگ میوه و ظرف های شیرینی آن ها را آراسته بودند منتظر نشستیم. رضا طاقت سکوت کردن نداشت.

- اگه اینا زندگی می کنن پس ما چی کار می کنیم!؟

کمی راجع به جمله اش فکر کردم و با خودم گفتم: (بدهم نمی گوید) در ذهنم محاسبه می کردم که چندسال دیگر باید سخت کار کنم تا بتوانم به این رفاه و امکانات برسم که بلندشدن رضا و صابر از جایشان برای حاج یعقوب حواسم را برگرداند... حاج یعقوب مردی چاق و فربه با موهای یک دست سفید و قد کوتاه بود و وقتی روبه رویم ایستاد دستم را به گرمی فشرد و خوش آمد گفت.

- صابر این آقا صالح همیشه انقدر آرام و کم حرفه؟

- نه حاجی جون همچین کم حرف و کم روم نیست، اکثر کارای خرید و فروش پارچه رو این مدت تو کارگاه همین آقا صالح انجام می ده و خوبم از پس حساب و کتابای کاسبی برمیاد، دست راست ماست و نباشه حسابی لنگیم...

- راستی گفتم بازار، از کار و بارت راضی هستی؟ کار جدید خوب پیش می ره؟

- آره حاجی، واقعا ازت ممنونیم، دلمونو گرم کردی، خدا همیشه خوننتو گرم نگه داره، دیگه آخریا تو اون کار خونه شده بودم همه کاره و هیچ

کاره، کارای سختومن می کردم پولش می رفت تو جیب رئیس، الان  
دیگه مستقل شدم ونوکر وارباب خودمم...

چندساعتی گذشته بود و مهمان های دیگری یکی می آمدند و  
مستخدم های حاج یعقوب پذیرای آن ها می شدند. در تمام مدت مهمانی  
حرفی به جز کاروبازار و درآمد و خرج بین هیچ کدام از مهمان ها  
ردوبدل نمی شد و این موضوعات با تمام جذابیت هایی که برایم داشتند  
کم کم حوصله ام را سر برده بودند. بلندشدم تا کمی درباغ قدم  
بزنم، صدای موسیقی زیبایی از دور می آمد که توجهم را جلب  
کرد، چشمانم را بستم و غرق لذت شدم، صدا از درون بنای باغ می آمد، به  
سمت پله ها رفتم و آرام از میان مهمان هایی که روی تخت های بالکن  
نشسته بودند ردشدم تا سرچشمه ی آن موسیقی آرام بخش وزیبا را  
بیابم. وارد خانه ی مجلل و زیبا شدم و در گوشه ی آن چند نفری را دیدم  
که دور وسیله ای که نمی دانستم چیست جمع شده اند. جلوتر رفتم، از میان  
مهمان هایی که دور آن وسیله حلقه زده بودند دخترکی را دیدم که  
کلیدهایی را با انگشتانش به صدا در می آورد و همان موسیقی زیبا را  
می ساخت. با صدای دست زدن جمعیت چشمانم را باز کردم که همان دم  
در چشمان دخترک قفل شدند و توان بازکردن آن قفل را درخودم  
ندیدم. چشمان میشی و درشت با ابروهای پهن و لبان کوچک و صورت  
گردش که حلقه ای از موهای مشکی و مجعدش آن را پوشانده بود با  
لبخند سحرآمیزش بر اندامم لرزه ای انداخت که تمام توانم را گرفته بود  
و فقط توانستم خودم را با هزار زحمت روی نزدیک ترین صندلی رها  
کنم تا مانع از افتادن ناشی از ضعف دست و پایم شوم... کارش  
از دلبری گذشته بود، جادوگری می کرد، چشمان وحشی اش را از  
چشمانم جدا نمی کرد، خجالت کشیدم، نگاهم را از دیدم و زیر لب نجوا  
کردم:

پناه بر خدا...

از آن لحظه دیگر چیزی از آن مهمانی نفهمیدم، هزار بار بر شیطان لعنت فرستادم و سعی کردم تصویر لیلیا را جلوی چشمانم نگه دارم. بیرون رفتم و خودم را در میان درختان باغ گم و گور کردم، به درخت گردوی پیری تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم. آرام که شدم رفتم و کنار رضا نشستم

- داش صالح کجایی تو؟ حواست پیش ما نیستا! داشتیم از توسعه دادن کاروبارمون حرف می زدیم، به نتایج خوبی ام رسیدیم با حاج یعقوب... حرف های رضا را یکی در میان می شنیدم و آخرین جمله اش که با ناراحتی بیان کرد خجالت زده ام کرد.

- صالح با تو اما، حواست کجاس پسر؟ چته تو؟

- حواسم به تو، آره توسعه دادن خیلی خوبه، موافقم...

رضا با تعجب نگاهم کرد و به محض این که خواست جمله ی دیگری به زبان آورد صدای حاج یعقوب که مهمان هارا برای صرف شام به داخل خانه دعوت می کرد منصرفش کرد...

## فصل چهاردهم

سرمیز شام و در میان انبوه مهمان ها آهن ربایی نگاهم را به سمت گوشه ی خانه کشاند. لیوان آب را سرمی کشید و جام وجودم را با آن نوش می کرد، نگاهش را به نگاهم گره زده بود، از آن گره های کوری که

حوا به دل آدم زد و عاشقش کرد، آدم احمق و بی عقل نبود، فقط عاشق شده بود، سیب آن قدر شیرین نبود که نتواند در مقابلش مقاومت کند، از بهشت زیباتر جایی نبود که بخواید به خاطرش گناه نافرمانی را به جان بخرد، ولی حوا شیرین و زیبا بود، بیشتر از سیب و بهشت، قدرت عشقش از قدرت مقاومت عقل آدم بیشتر شد و در کم تر از آنی او را مغلوب کرد. ولی حتما ارزشش را داشت که فرزندان آدم هیچ گاه متهمش نکردند بلکه راهش را نیز هزاران بار ادامه داده و می دهند، حتما خداهم از ته دل از این نافرمانی ناراضی نبود، اگر بود آدم را نابود می کرد و به جایش موجودی فرمانبردارتر می آفرید، ولی فقط شکل دنیای آدم را عوض کرد، شاید خدا هم از کارهای آدم خنده اش گرفته بود، خنده ای از جنس خنده های ریز و پنهانی مادر در مقابل عصیان های کودکش که در حال بزرگ شدن است، ولی مادر به روی کودک نمی آورد و تنها با سردی و ترد کردن موقتی او را تنبیه می کند تا تربیتش کند. عشق چیز عجیبی است، نباید بخواهی ولی می خواهی و این بازی دادن ها کار اصلی عشق است... خواب بر چشمانم حرام شده بود، عذاب وجدان گرفته بودم که چرا به دختری غیر از لیلیا حتی فکر کردم، اما تصویر چهره ی وحشی و حرکات افسارگسیخته ی آن دختر از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. ترس وجودم را فرا گرفت، یادم آمد در تمام آن سال ها حتی زمانی که به زندان افتادم چنان ترسی بر من چیره نشده بود که توان فکر کردن و حتی ادامه ی زندگی به شکل درست را از من بگیرد، بی جا هم نبود، من کجا و آن دختر زیبا و ثروتمند کجا. روزها و شب هایم مثل هم شده بودند و در هیچ کدام کاری متفاوت تر از روز و شب های دیگر انجام نمی دادم. رضا متوجه تغییر خلق و خویم شده بود و مدام جویای علت آن بود و تنها جوابی که می شنید ابراز نگرانی من برای آینده و روند پیشرفت کارهای جدیدمان بود چون

پیشنهاد آن شب حاج یعقوب به ما گرفتن وام کلانی از بانک و احداث کارخانه ای بزرگ بود. یک روز صبح بیدار شدم و داشتم صبحانه می خوردم تا به کارگاه بروم که صدای ممتد زنگ خانه لرزه بر اعصابم انداخت و با عصبانیت به سمت در رفتم.

- چرا این جوری زنگ می زنی اول صبی رضا؟

- کار مهم دارم صالح، می ذاری پیام تو یا می خوای همین جوری یه لنگه پا این جا نگه داری؟

در حال چای ریختن بودم و صدایش را از پشت سرم می شنیدم.

- بابا این حاج یعقوب خیلی از اون چیزی که فکر می کردم گردن کلفت تره، یادته گفتم قرار از بانک یه وام بگیره واسه احداث کارخونه؟ صبح زود با صابر هماهنگ کرده بود برن بانک صابر گفت منم به عنوان شریک باهاشون برم که از اول تو جریان همه ی مراحل کار باشم، باورت نمی شه صالح، تا وارد بانک شدیم خودرییس از پشت میزش بلند شد و او مداستقبالمون، من و صابر کلی تعجب کرده بودیم، از یه رقمایی حرف می زدن که ما نوشتنشونم بلد نیستیم، چه درآمادی، چه بده بستونایی هست و ما خبر نداریم. حواست هست چی می گم؟

استکان چایی را برداشتم و به سمت دهان بردم.

- آره بگو

- آره جونم برات بگه که آخرش بین اون بهت زدگی از اون همه معامله های نجومی یه چیز دستگیرم شد اونم این بود که انگار قرار جناب رییس این وام رو برامون درست کنه ولی چون مبلغش زیاده و مالم مشمول شرایط وام گرفتاری این شکلی نیستیم چند درصدی از اون

پول رو خودش برمی داره ومام می شیم کارخونه دار داش صالح  
گلم...

جمله ی آخر را با با خنده و آهنگین گفت. من که تا آن لحظه با رغبتی  
در خور و مناسب آن خبر به حرف های رضا توجه نمی کردم به این  
فکر کردم که با لفظ کارخانه دار بودن چه کارهایی می شود کرد چه  
برسد به پولی که از آن نصیب آدم می شود، داشتم خودم را گول می  
زدم، این فکر برای این به ذهنم رسیده بود که دوست داشتم اگر روزی  
دوباره آن دخترک خانه ی حاج یعقوب را دیدم و این بار با او هم کلام  
شدم و از زندگی و اصالت و تحصیلات و شغل پرسیدم با لفظ صاحب  
منصب بودن در کارخانه سرپوشی روی تمام ناکامی هایم در درس  
و خانواده و محل زندگی آن ها و حتی زندان رفتن گذاشته باشم. در آن  
مدت فهمیده بودم که در فرهنگ بعضی از افراد جامعه چه چیزهایی با  
چه چیزهای دیگری به درمی شوند...

چند روزی بود که برخلاف روزهای گذشته بسیار فعال و  
پیگیر کار جدید شده بودم. چون کارمان کار بزرگ و سنگین و در عین حال  
نسبتاً غیر قانونی هم بود مدت زمان زیادی را به خود اختصاص می داد  
تا نتیجه بدهد. چندباری از رضا و صابر راجع به مهمان های آن شب  
حاج یعقوب سوالاتی پرسیدم ولی چیزی دستگیرم نشد و نتوانستم  
اطلاعاتی از آن دختر به دست بیاورم. تقریباً کارهای وام درست شده بود  
و هر روز همراه حاج یعقوب و صابر و رضا برای انتخاب محل احداث  
کارخانه به زمین هایی که در اطراف کرج به حاج یعقوب پیشنهاد می  
دادند سرمی زدیم تا این که یکی از آن ها را که برای چند نفر از فراری  
های زمان آخرین شاه پهلوی بود که با انقلاب اسلامی راهی کشورهای  
دیگر شده بودند نظرمان را جلب کرد. خوبی آن جا این بود که هم



خریدنش بی دردسر بود و دست محلی های همان جا افتاده بود و همه ی آن ها را می شد با هم خریدوهم از همان محلی ها برای احداث و راه اندازی کارخانه می شد استفاده کرد. نامه ای از لایلا به دستم رسید که علاوه بر همان مضامین همیشگی خبرهای روستا و شعرهای جدیدش از تشدید بیماری قلبی ننه جان و دست تنها بودن خودش در رسیدگی به خانواده ی هر دو نفرمان خبر می داد. اوضاع برایش غیر قابل تحمل شده بود و دیگر نمی توانست در روستا سر بلند کند، خواهرهایش از دواج کرده بودند و همه ی اهالی روستا دیگر به چشم یک بیوه زن که شوهرش او را رها کرده به لایلا نگاه می کردند و به همین خاطر با مشورت گرفتن از آقا معلم تصمیم گرفته بود که تازمانی که من برگردم و زندگی جدیدمان را در آن جا یا جای دیگری شروع کنیم به نزدیک ترین شهر بروند تا هم از حرف ها و نگاه های اهالی روستا دور بمانند و هم لایلا بتواند در دانشگاه که دیگر جایگاه دختران و زنان هم در آن شرعی و محکم شده بود تحصیل کند و در آینده معلم قابلی بشود.

کاش بودی تا دل بی طاقتم تنها نبود

روزگرم بی سروبی همسروسودا نبود

کاش بودی تا میان این همه سوز و سکوت

قلب تنهیم در این بی تابی و غوغا نبود

غصه ها را تا کجا پنهان کنم در قلب خود

شاید این تاب و توان عمرش دگر فردا نبود

روزگاری بود بودی و همه حیران و مست  
جز حسد چیزی دگر در مردم و دلها نبود

هر کسی عشقی چو ما را خواست از دنیای دون  
خواستش را پاسخی جز حسرت و رویا نبود

عشق باید آسمانی باشد و بی غل و غش  
صاحب این عشق جز مجنون و جز لیلیا نبود

معرفت را جزدل شیدا دگر جا راه نیست  
قلبمان شیدا شد و جایش به جز غم ها نبود

چشم زخمی خورد این عشق و فریبی خواندش  
لب به حاشا باز کن کاین ناروا بر ما نبود

از دستش ناراحت شدم، من به خاطر ساختن زندگی یمان متحمل این همه  
سختی شده بودم و حالا او می خواست پدر و مادر پیروم ریضم را در آن  
شرایط رها کند، به منی که داشتم شبانه روز بهترین سال های جوانی ام

راوقف کار و فرستادن پول برای آن ها می کردم لقب فریبکار داده بودند و انگار لیلا هم زیاد از این القابی که مردم روستا به من می دادند بدش نیامده بود و مرا با زبان بی زبانی بازخواست می کرد... عصبانی شدم و برایش هرچه به ذهنم رسید نوشتم و گفتم هر جور که راحت است زندگی کند و هر جا که دوست دارد برود و من برای کدخدا پول می فرستم و از او می خواهم کسی را در قبال حقوق ماهیانه ای مسئول نگهداری و رسیدگی ننه جان و آقا جان کند. نامه را این بار بدون پول برایش فرستادم و تصمیم گرفتم چند وقتی جواب نامه هایش را ندهم تا متوجه ناراحتی ام بشود، نمی دانم چه بلایی سر دلم آمده بود که انقدر راحت توانستم او را متهم کنم و جواب آن همه از خودگذشتگی اش را آن گونه دادم...

اولین کلنگ احداث کارخانه در همان زمین ها زده شده بود و مشغله ی همه ی ما به قدری زیاد شده بود که وقت سر خار اندن نداشتیم. چندباری لیلا بر ایام نامه نوشت و گفت منظور بدی نداشته و فقط خسته شده و دوست دارد سروسامانی به زندگی اش بدهد ولی جوابش را ندادم و فقط نامه ای برای کدخدا با درخواستم نوشتم و از او خواستم توسط لیلا جوابش را بر ایام بنویسد. من و صابر و رضا چند وقتی بود تصمیم گرفته بودیم چند نفر از اهالی بازار و کسانی که همیشه در مهمانی هایشان شرکت می کردیم و با آن ها مرادوات کاری داشتیم را برای صرف شام دعوت کنیم، این کار هم خوش گذرانی بود هم به دست آوردن حمایت آن ها در کارهای بزرگمان. مهمانی خانه ی صابر برگزار می شد و هر سه به کمک هم برای آن تدارکات ویژه ای در نظر گرفته بودیم. همراه رضا برای خرید کت و شلواری در خور آن مهمانی به بازار و بعد از آن هم برای تغییر سرو وضع ظاهری ام به آرایشگاه رفتیم. در لیست مهمان ها نام خانواده ی حاج یعقوب به چشم خورد و در دلم خدا خدا می کردم که

آن دختری که چندماه پیش درخانه ی حاجی دیده بودم یکی از اعضای این خانواده باشد و دوباره ببینمش پنج شنبه شب همه چیز آماده و مرتب شده بود و هر سه با لباس های رسمی منتظر مهمان ها بودیم. آن روز اولین بار بود که کت و شلوار گران قیمتی به تن می کردم، به راستی که همیشه اولین حس ها متفاوت ترین ها هستند...

چندساعتی گذشته بود و تقریباً تمام مهمان ها آمده بودند و حدسم درمورد آن دختر درست از آب در نیامده بود و او عضو خانواده ی حاجی نبود. تمام طول مهمانی را دمق بودم، خیلی وقت بود که برای دیدن دوباره ی آن دختر لحظه شماری کرده بودم. تنها مسئله ای که دوباره دل گرم کرده و از آن حال و هوا خارج کرد حرفی بود که حاج یعقوب با صدای بلند زد.

- خوب فکر کنم دیگه همه یه دور مهمونی دادین و این بار باز نوبت خودمه، آقایون همه به همراه خانواده پنج شنبه ی دیگه باغ چیذر دعوتین...

شنبه صبح وقتی می خواستم از درخانه خارج شوم پاکت نامه ای را دیدم که از طرف لیلا آمده بود، آن را روی طاقچه ی اتاق انداختم تا بعداً بخوانم. کارهای کارخانه روبه اتمام بودند و از طلوع آفتاب تا غروب تمام انرژی مان را صرف راه اندازی هرچه سریع تر آن جا به قدرت پول و پارتی های حاج یعقوب می کردیم. شب با جسمی خسته و کوفته شده به خانه برگشتم، شام نداشتم و از فرط گرسنگی ضعف کرده بودم، نان و پنیر را از یخچال بیرون آوردم و مشغول خوردن شدم، بعد از سال ها یک لحظه هوس خوردن نانی که ننه جان می پخت تمام وجودم را پر کرد، سال ها بود که ندیده بودمشان و این او را خیر لیلیا می گفت دیگر حتی نای گله کردن هم ندارند و انگار آن ها را به کلی از بازگشتم

ناامید کرده بودم. ولی هیچ وقت زمانی پیدا نکرده بودم که بتوانم دوباره  
به روستا بازگردم، همیشه کارهایم تمام وقت بودند. در همین افکار بودم  
که چشمم به پاکت روی طاقچه افتاد، به کلی فراموشش کرده بودم. آن را  
برداشتم و به پشتی تکیه دادم تا بخوانمش. با باز شدن نامه گویی گردی  
از غم و غصه به صورتم پاشیده شد. چند جمله ی کوتاه لیلا و یک  
شعر، تمام محتوای نامه ی آن روز بود. (صالح کاش بودی، الان همه  
بیشتر از همیشه به وجودت احتیاج داریم. این خبر نمی دونستم چه  
جوری بهت بدم به خاطر همین این بار از زبون تو شعر گفتم. متاسفم...)

کاش یک بار دگر مادرم این جا بود

کاش جای یادش خود او با ما بود

آن زمان که او بود هیچ یک از لحظه هایم رنگ تنهایی نداشت

او که بود در دل من غصه معنایی نداشت

همه این جا هستند

هیچ یک مادر نیست

چای دست هیچ کس

چای دست او نیست

کنج خانه دیگر رخت خواب او نیست

مادر م رفته و هر لحظه ی من

شده دل تنگ نگاه مادر

گفتن شاید و حتی ای کاش

ندهد و عده ی دیدار دگر

پس بیا ای دنیا

دست کم بر من تنها شده یک رحمی کن

صبح ها را زودتر برسان بر شب تار

تا بخوابم بروم در رویا

خواب مادر بینم

رنگ و روی او را

همه این غم ها را  
باز در خواب تحمل بتوان کرد بسی

ناز دستانش را  
شاید این بار در آسودگی شب بتوان یاد آورد

باز هم می دانم...

گفتن شاید و حتی ای کاش  
ندهد و عده ی دیدار دگر

مادرم رفته و هر لحظه ی من  
شده دل تنگ نگاه مادر

(تسلیت می گم صالح، مراسم  
خاک سپاری تموم شد، ازت شماره ای نداشتیم که بریم مخابرات و زنگ  
بزنیم بهت و احتمالاً تا این نامه به دستت برسه مراسم سومم تموم  
شده. نمی دونم چی باید بگم تو این اوضاع...)

ننه جان رفته بود. باورم نمی شد. زهر بغض در گلویم چکانده شد، پنجه ی غم قلبم را چنگ زد، حلقه ی اشک دیدم را تار کرد، تاب فریاد زدن نداشتم، وجدانی که مدت ها بود سرکوبش کرده بودم تا به مصابم نیاید دوباره راهش را پیدا کرد و بر تمام پیکرم چیره شد. یاد لبخند هافشوخ ی ها، دل داری ها و مهربانی های ننه جان که سال ها دیدنشان را از خودم دریغ کرده بودم دیوانه ام می کرد، نمی دانستم چه چیزهای بی کرانی را از آن ها دریغ کرده بودم که دیگر حتی مثل اوایل گله و شکایت دوری مرا هم نمی کردند و در تنهایی خود درد می کشیدند. لعنت به من، لعنت به همه ی چیزهایی که برای به دست آوردنشان از پدر و مادرم گذشتم، لعنت... تا صبح در تاریکی اشک ریختم، برای ننه جان، برای آقا جان و لیلا و برای خودم که سال های زیادی ادای آدم های قوی را در آورده بودم در صورتی که هیچ وقت از درون قوی نبودم و همیشه جایی درست در زمانی که باید تصمیم قدرتمندانه ای می گرفتم ضعفم پدیدار شده بود و ماجرای زندگی ام را به گونه ای دیگر رقم زده بود. منتظر ماندم تا هوا روشن شود تا سراغ رضا بروم و با او صحبت کنم، خودم توان فکر کردن نداشتم، نمی دانستم چرا تا آن روز انقدر احساس دل تنگی نکرده بودم، شاید چون می دانستم پدر و مادرم هستند و زندگی می کنند و کسی مثل لیلا هم هوایشان را دارد و از لحاظ مالی هم حمایت شان می کنم؛ اما این ها کافی نبودند و دوس داشتم یک بار دیگر می توانستم با ننه جان و آقا جان روی ایوان بنشینم و هر سه هوای روستا را استنشاق کنیم و لذت ببریم. دوس داشتم قامت مردانه ام را در اولین کت و شلوار گران قیمت ببینند و مثل من همان لذت را تجربه کنند...



رضا با دیدن چشمان ورم کرده و سرخم حالتی نگران پیدا کرد، از خستگی خودم رادر آغوشش رها کردم و به اشک هایم اجازه ی جاری شدن دادم.

- صالح پسر چی شده؟ مردم از نگرانی خب حرف بزن.

- رضا ننه جانم رفت، از دست دادمش...

رضا سکوت کرد و مرا محکم تر در آغوش گرفت و صدای هق هق هر دویمان در حیات خانه پیچید.

- تسلیت می گم، واقعا جا خوردم، کی این اتفاق افتاد؟

- چند روزی می شه، دیشب نامه ای که از روستا اومده بود رو خوندم و باخبر شدم، رضا حتی واسه بار آخرم نشد روی ننه جانمو ببینم، من خیلی بدم، خیلی...

- این چه حرفیه می زنی پسر، تو این همه بدبختی کشیدی که واسه اونا پول و امکانات فراهم کنی، بالاخره که چی، تا ابد می خواستی وردل اونا بشینی تو اون روستای بی امکانات؟ اگه مونده بودی الان به این جا رسیده بودی؟ اگه می موندی اون جا الان ننه جاننت زنده می موند؟

- رضا ناراحتم، می خوام برم روستا. الان آقا جان بهم احتیاج داره، خیلی وقته دیگه نمی گه برگرد، می ترسم ازم دل بریده باشه.

- بهت حق می دم داداش گلم، از وقتی اومدی تهرون یه بارم نرفتی به خانوادت سر بزنی یا اونارو بیاری پیش خودت. مگه نمی گی چند روزی می شه که ننه جاننت به رحمت خدارفته؟ خوب الان رفتن تو دیگه فایده ای نداره که، آقا جانتم که اون جا از من و تو که این جاییم بیشتر دوست وفامیل و هم زبون داره، منم دوس دارم راهیت کنم بری پیشش ولی

خودت که می دونی و درجریانی الان تو موقعیتی نیستیم که بخوای بذاری بری، الان کلی پارچه ی جدیدمارک نخورده وبسته بندی نشده رودستمون مونده که قبل ازافتتاح کارخونه باید ردشون کنیم برن تاکارگاه روتحویل بدیم، کارای کارخونه ام که یکی دوتا نیست وتو نباشی ما لنگ می مونیم.بذارچندوقت دیگه کارامون سبک شد خودم راهیت می کنم بری، الان داریم بلندترین قدم زندگیمونو برمی داریم و نمی شه وسطش ایست کنیم...

چندساعتی پیش رضا بودم وازخاطراتی که درروستا داشتم برایش تعریف کردم. آرام که شدم به پیشنهاد رضا وبرای عوض شدن حال ازخانه بیرون رفتیم تا با کارسرگرم شوم وخودم را بیشترآزار ندهم. رضا دوست خوبی بود، تمام این سال ها دوستی به بامعرفتی او نداشتم؛چند روز تمام همه ی تلاشش راکردتا حال و هوایم راعوض کند وحتی شب ها تا دیروقت پیشم می ماند تا احساسات آزاردهنده ای که هجومشان درشب ها دوبرابر روزها می شد به سراغم نیایند وفقط برای خواب تنهائیم می گذاشت. اگرزیرباران وتگرگ بمانی ودوست خوبی داشته باشی حتی اگرنه سرپناهی داشته باشد که پناهت دهد و نه آب و غذایی که سیرت کند، حداقل چتری برمی دارد و درآن آشوب همراهیت می کند تااحساس تنهائی نکنی...

پنج شنبه ی آن هفته با این که حال روحی خوبی نداشتم و دلم می خواست تنها بمانم و استراحت کنم نتوانستم درمقابل اصرارهای رضا مقاومت کنم و برای رفتن به باغ حاج یعقوب آماده شدم. دومین باربود که به آن جا می رفتم ولی این باربا ظاهری بهم ریخته حضورپیدا کرده بودم وحاجی وهمه ی مهمان ها که توسط رضا وصابر ازفوت مادرم باخبرشده بودند تسلیت می گفتند و دل داری ام می دادند که صدای

همان موسیقی ای که دفعه ی پیش هم شنیده بودم مرا دوباره جذب درون عمارت کرد. دیگر صدای اطرافیان را نمی شنیدم، از پله ها بالا رفتم و وارد خانه شدم، هیچ صدایی جز صدای موسیقی در درون گوشم شنیده نمی شد، هیچ تصویری جز تصویر همان دختر پشت همان دستگاه موسیقی نمی دیدم؛ نزدیک ترین صندلی را انتخاب کردم و نشستم، حتی یک ثانیه از آن فضا چشم برنداشتم؛ نواختن آهنگ حزینش تمام شد و صدای کف زدن حضار مرا هشیار کرد. از روی صندلی بلند شد و برگشت، دستش را به دامنش گرفت و روی زانوهایش کمی خم شد و دوباره چشمش به من افتاد. از خیرگی نگاهش خجالت کشیدم و دانه های عرق روی پیشانیم بازی کرد نشان گرفت، لبخندی زد و رفت. دردم گفتم:

کاش نمی رفتی... صالح پاشو برو باهش حرف بزن، انقدبی عرضه نباش، یه موضوع پیدا کن...

بلندشدم و در خانه قدم زدم تا دوباره پیدایش کنم که صدای نازک و فریبنده ای را از پشت سر شنیدم.

- بهتون تسلیت می گم، خیلی ناراحت شدم...

برگشتم و با دیدنش جا خوردم، دست و پایم را گم کردم و سرم را پایین انداختم، همان دختر بود. نمی دانستم در جوابش چه بگویم و مثل همیشه که هول می شدم و افتضاح به بار می آوردم گفتم:

- ممنون...، شما چرا ناراحت شدید؟

حسابی خجالت کشید و نگاهش را از من دزدید. گفتم صالح گنزدی و خواستم درستش کنم.

- منظورم این بود که شما از کجا با خبر شدید؟

- دیدم همه بهتون تسلیت می گفتن از بابا پرسیدم گفتن مادرتون فوت شدن...  
...

فرصت حرف زدن رو غنیمت شمردم.

- آره، متأسفانه این اتفاق افتادو منم نتونستم کاری انجام بدم. راستی گفتید پدرتون، نمی دونم شما دخترکی هستید چون تو مهمونیای دوره ایه بچه های بازار هم ندیده بودمتون تا حالا...  
...

- آره ما فقط مهمونیای دایی یعقوب میایم...  
...

- آهان پس شما خواهرزاده ی حاجی هستید، خیلی خوشبختم. این دومین بار بود که هنرتونو می دیدم، اسم این دستگاهی که باهاش این آهنگای زیبارو می زنید چیه؟  
...

- واقعا نمی دونید؟ اسمش پیانوا دیگه، قبلا ندیده بودید؟  
...

- نه راستش رو بخواید ندیده بودم، آخه زیادجایی نمی رم، یا سرکارم یا خونه، تو مهمونیاییم که تاحالا رفتم کسی رو ندیدم که همچین هنری داشته باشه...  
...

وقتی به چشمانش نگاه می کردم مشتی از همان عذاب وجدان به همراه تصویر لیلیا بر سینه ام می کوبید و از ادامه ی صحبت منصرف می کرد ولی قدرت نگاه های او از همه چیز بیشتر بود. موقع شام کنارم ایستاد و از من خواست برایش غذا بکشم، از رفتارش خوشم می آمد، خیلی راحت و صمیمی بود، البته کمی از طرز لباس پوشیدن نیمه برهنه اش ناراحت می شدم ولی سعی می کردم مثل خیلی چیزهای دیگر به آن هم فکر نکنم تا انگ عقب ماندگی نخورم و آن دختر زیبا را که افتخار هم صحبت شدن را به من داده بود فراری ندهم. رضا از دور ما را دید و متوجه شد که برای او غذا می کشم و به او توجه می کنم و چشمکی

زد که حسابی خجالت کشیدم، چون رضا می دانست که سال هاست در روستا نامزد چشم انتظاری دارم. برای اولین بار در زندگی ام لذت غرور و افتخار را درک کردم و آن زمانی بود که از کار و بار و موفقیت هایم برای آن دختر که اسمش ماهچهره بود تعریف می کردم. فرهنگ خانواده ی او به گونه ای بود که ساعت ها کنار من نشسته بود و به راحتی و جلوی خانواده و فامیلش با من صحبت و شوخی می کرد و حتی مرا به مادرش با عنوان دوست معرفی کرد و با استقبال او هم مواجه شدیم و مادرش به گرمی دستان مرا فشرد...

ماهچهره خیلی زود و بدون دغدغه با من صمیمی شد و من از این که رفتار خوب او با خودم را می دیدم حسابی هیجان زده شده بودم و احساس مهم بودن می کردم. آخر مهمانی شده بود و وقت خدا حافظی. - خیلی از آشنایی با هاتون خوشحال شدم، دوس دارم آگه می شه دوباره ببینمتون ماهچهره خانم....

- باشه ولی به یه شرط، انقدر مثل عصاقورت داده ها نباشی و به من همش نگی شما، بگو تو، بگو ماهچهره، منم صالح صدات می کنم. این جوری راحت ترم...

شماره ی اتاق خودش در خانه شان را به من داد و رفت...

در طول مسیر برگشت تا خانه صابر و رضا سربه سرم می گذاشتند و از من و ماهچهره و آن شب سوژه ای ساخته بودند و می خندیدند و من هم که چند روزی بود در لاک خود فرو رفته بودم و رنگ خوشی را ندیده بودم با آن ها خندیدم و شاد شدم. روز افتتاح کارخانه من و رضا و صابر در پوست خود نمی گنجیدیم و تمام دوستانمان را برای افتتاحیه دعوت کرده و از قبل کارگرها را استخدام و وسایل را راه اندازی کرده

بودیم و آن مراسم بیشتر جنبه ی ظاهری داشت بهانه ی خوبی دستم آمده بود تا بعد از مدت ها به ماهچهره زنگ بزنم و دعوتش کنم.

- سلام، خوبی؟

- سلام، ممنون، شما؟- نشناختی؟

- صالحم دیگه.

- ا خوبی تو؟ خیلی از دستت ناراحت بودم، چرا یه زنگ بهم نزدی از اون شب؟

- ببخشید خجالت می کشیدم، دنبال یه بهونه بودم تا بهت زنگ بزنم.

- خوب الان اون بهونه چیه؟

- خواستم برای مراسم افتتاح دعوتت کنم.

- چه خوب، خوب کی اون جا باشم؟

- عصر ساعت پنج

- می بینمت ...

بهترین لباس هایم را پوشیدم و راه افتادم. مدعوین در سالن اجتماعات کارخانه پذیرایی می شدند و من منتظر مهمان ویژه ام بودم که بالاخره با کلی تاخیر با بسته ای شکلات و سبد کوچک گل سرخی وارد شد و همه ی نگاه ها را به سمت زیبایی و صف ناپذیرش کشاند. به سمتش رفتم و گل و شکلات را از او گرفتم به نشستن دعوتش کردم. از نگاه پسرهای حاجی های بازاری که دعوت شده بودند خوشم نمی آمد و همگی جوری با حسادت و خشم به من نگاه می کردند که انگار قصد جانم را داشتند و من تنها به چشم درندگانی نگاهشان می کردم

که قصد تصاحب آهوی مرا دارند. البته این که ماهچهره تنها به من نگاه می کرد و توجه کاملش معطوف من بود خوشحالم می کرد.

- صالح می خوام دعوتت کنم خونمون. بابا و مامانم موافقت کردن، بیا یه روز چهارتایی دور هم باشیم. موافقی؟

- چرا که نه، حتما، ولی یه مسئله ای هست.

- چی؟ - من از خانوادت خجالت می کشم، بابات نمی گه این پسره با دختر من چی کارداره که اومده خونه ی ما؟

- وای صالح تو چقد حساسی، می گم خودش موافقت کرد که بیای خونه ی ما و باهم رفت و آمد کنیم، منم که خیلی وقته تنهام. فقط یه برادر دارم که اونم فعلا امریکاس و اون جا درس می خونه، خوب بگوکی کارت کمه و می تونی بیای؟

- وسط هفته مثلا دوشنبه خوبه؟

- آره عالی، برای ناهار بیا، دیرنکنیا، منتظرتم...

کارهای کارخانه روی غلتک افتاده بودند و به خوبی پیش می رفتند و اگر مشکلی هم پیش می آمد دوست حاج یعقوب که همان رییس بانک بود سریع با واسطه هایش همه چیز را حل و فصل می کرد و پورسانتش همیشه نزد ما محفوظ بود. دوشنبه صبح وقتی به کارخانه رفتم و به همه ی قسمت ها سرکشی کردم سری به رضا که در اتاقش نشسته بود زدم.

- رضا داداش من دارم می رم جایی واسه ناهار دعوتم کاری با من نداری فعلا؟

- کجا دعوتی که من خبر ندارم؟ مشکوک شدی داش صالح!

- نه بابا مشکوک چیه،خونه ی آقای فریدنیا دعوتتم.
- اوه...بگو خونه ی همون دخترقشنگه دیگه،ببینم خود آقای فریدنیا که دعوتت نکرده،درسته؟دختره دعوتت کرده؟
- آره ولی بابا و مامانشم استقبال کردن وگفتن همه کنار هم باشیم امروز.
- چه خوب،شانس داری به خدا صالح،این همه پسر پول دار چشمشون دنبال این دخترس واون چشمش دنبال تو.راستی می دونه نامزد داری؟
- نه،آخه همش بهم می گه دوست،تاحالا پیش نیومده راجع به این مسائل حرف بزنیم.به نظرت امروزبهبش بگم؟
- نمی دونم خودت می دونی،ولی یه مسئله ای که هست اینه که اگه بدونه احتمالاً دیگه دوستت نباشه و بشه دشمن درجه یکت...  
این جمله را گفت و خندید.دردلم آشوب به پا شد ودرمیان دیواری از عذاب خیانت به لیلا و غصه ی از دست دادن ماهچهره گیر افتادم.
- رضا تو مثل داداشمی،همه ی این سال ها کنارم بودی و منو می شناسی،خوبم می شناسی،به نظرت من شکل آدمای خائتم؟
- نه داداش،ولی آخه آدمای خائن شکل خاصی ندارن که بشه بگیم شکلشون هستی یا نه،اونا فقط کارشون شبیه همدیگس وازروی این مورد می شه شناختشون؛حالا خودت ببین کارت شبیه اون آدمای هست یا نه...  
کارم دقیقا شبیه کار آدم های خیانت کار بود.



- رضا نمی رم خونشون، دیگه ام باهاش حرف نمی زنم. اصلا ولش کن، منو چه به گشتن با اون دختره مکش مرگ من...  
رضا خندید.

- چه زودم از این رو به اون رو می شی، بابا نکنی این کاروها، امروز اگه بیچونیش زنگ می زنه به داییش و گله وشکایت که این پسره به من و خونوادم توهین کرده، داییشم کلاحمایتشواز ما دریغ می کنه وزیرپامون خالی می شه و اول کاری با مخ می خوریم زمین.

- پس می گی چی کارکنم؟

- هیچی بابا، برو بشین یه ناهار بخور و تشکر کن و بیا به همشونم به چشم دوست نگاه کن...

## فصل پانزدهم

کنار پنجره ایستاده بودم و به فضای بیرون خانه نگاه می کردم که ماهچهره صدایم کرد.

- صالح بیا این جا کارت دارم...

بی محابا دستانم را در دستانش گرفت و به سمت دیگر خانه کشاند، این اولین بار در زندگی ام بود که دستان یک دختر دستانم را لمس می کردند، فاصله ی نامزدیم با لیلا تا مسافرت هم انقدر زیاد نبود که بتوانم حتی درست نگاهش کنم چه برسد به چیزهای دیگر. از خجالت آب شدم

و همراهش رفتم. کنار پیانویی که شبیه آن رادر خانه ی دایی اش می نواخت ایستادم و اونشست.

- یه آهنگ مخصوص تو ساختم...

چه زیبا می نواخت و انگشتانش روی کلیدها می رقصیدند و بالاوپایین رفتنشان هیپنوتیزم می کردند. وقتی دستانش از حرکت ایستادند برایش دست زدم.

- چقدر قشنگ می زنی ماهچهره، می شه بپرسم چه جوری این کارومی کنی؟

- خوب ببین با این کلیدا که اسمشون کلاویه اس و هرکدوم یه صدا دارن می شه آهنگای مختلف ساخت، البته ساختن و نواختن آهنگ مستلزم یادگیری نت هستش، یعنی همون الفبای موسیقی، وقتی اونارو یاد بگیریم می تونیم کنار هم بخونیمشون و بز نیمشون. راستی تو می دونستی کسایی که بلدن پیانو بززنن یا کلا هر سازدیگه ای توی جمعی که معشوقشونم اون جا هست آهنگ (داستان عشق) رومی زنی تا یه نشونه بهش بدن؟

-چه جالب. حالا این داستان عشق چه جوریه؟

بانگاهی سرزنش آمیز به من خیره شد.

- فکرکنم یه بار شنیدیش آقا صالح.

با حالتی گنگ نگاهش کردم که خنده اش گرفت.

- خوب و لش کن همین قدر کافیه، چایی می خوری یا قهوه؟

- قهوه

مستخدمشان را برای سفارش قهوه صداکرد و روبه من گفت.

- دوس داری اتاقمو بهت نشون بدم؟

این بار دیگر کارم از خجالت کشیدن گذشت و نزدیک بود از ترس پا به فرار بگذارم.

- نه ولش کن، یه موقع پدرت میاد می گه پسره ی لندهوربی خودکردی پاتو گذاشتی تو اتاق دختر من...

با صدای بلند و عشوه گری های خاص خودش شروع به خندیدن کرد.

- وای اصلا همچین فکری راجع به پدر من نکن، اون خیلی ماهه و همیشه به آزادیای من احترام می ذاره، درسته بعضی وقتا عکس اینم عمل می کنه اما خوب فرق نسلا مونودرک می کنه، باشه اگه دوس نداری اصرار نمی کنم...

مستخدم بر ایمن قهوه آورد و گفت تا ده دقیقه دیگر برای صرف نهار در سالن پذیرایی حاضر باشیم پشت میز بزرگ نهار خوری سرم راپایین انداخته بودم ولیوان آب راجرعه جرعه سرمی کشیدم. رفتار مادر ماهچهره با من خیلی خوب بود و دستور می داد برایم غذا بکشند و از من می خواست که خجالت را کنار بگذارم و بآن ها راحت باشم. پدرش هم مردی نظامی با تیپ خاصی بود که همیشه محکم و استوار راه می رفت و از طرز برخورد و صحبت کردنش با همه معلوم بود که همیشه تابع نظم نظامی است و در خانه اش هم آن را اجرا می کند. سرمیز همه ساکت و مشغول غذا خوردن بودیم و از آن سکوت عذاب آور که مایه ی خجالت کشیدن دوچندان من می شد دریافتم که حتما این هم جزو قوانین پدر خانواده است و نمی شود آن را شکست. ماهچهره هر از گاهی به صورت رنگ پریده و خجالت زده ام نگاه می کرد

ولبخندی شیطنت آمیزمی زد، در آن موقعیت هم دست از دل ربایی  
بر نمی داشت.

- خوب پسر جان بگو ببینم شطرنج بلدی؟

سرم را بلند کردم و به آقای فریدنیا نگاه کردم.

- نه راستش رو بخواید از این بازی بلد نیستم تنها بازی ای که بلدم  
ماروپله هستش...

با شنیدن صدای پوزخند یواشکی ماهچهره و مادرش متوجه شدم که  
باز هم افتضاح به بار آوردم.

- بگو ببینم کجا به دنیا اومدی و اصلتت به کجا برمی گرده؟

من من کنان گفتم:

- من توی یکی از روستاهای مازندران به دنیا اومدم و بزرگ شدم، با  
پدر و مادرم زندگی می کردم ولی چون خیلی دور افتاده و بدون امکانات  
بود تصمیم گرفتم پیام تهران و این جا رشد کنم، البته سختی زیاد کشیدم  
ولی الان از اوضاعم راضیم.

نگاهی به من و سپس به دختر و همسرش انداخت.

- جالبه... همیشه و همه جا گفتم که اگر کسی می خواد به بزرگی برسه  
باید بره توی یه روستا و با بچه های اون جا پله ها ی موفقیت رو یکی  
یکی طی کنه و بیادبالا، پله پله، ولی متاسفانه کیه که گوش به این حرفا  
بده، مردم می شینن جلوی کولر به پدر و مادرشون می گن اگه می خوای  
من پیشرفت کنم و مایه ی افتخارتون بشم منو بفرستید فلان جابا فلان  
امکانات و گرنه با این جا موندن هیچی نمی شم. بعدشم پول  
پدر و مادرم رو حروم میکنن و برمی گردن. من مخالف مهاجرت نیستم

بلکه باهش موافق هم هستم، من با رفتن و پول مفت گرفتن و خرج کردن و هیچی نشدن مخالفم. این همه جوون جاهای دور و نزدیک، با بدترین شرایط، کار می کنن و به همه جام می رسن، بفرمایید اینم مثال بارزش. آفرین پسر جان، از حاجی و بچه های بازار و صف زرنگی و تلاشای بی وقفه شنیده بودم. احسنت...

احساس کردم منظور حرف های آقای فریدنیا پسر خودش بود که ماهچهره گفته بود برخلاف میل پدرش در امریکا زندگی می کند ولی برای این که جوینمان خراب نشود گفتم:

- راستی جناب فریدنیا روز افتتاحیه کارخونه ندیدمتون، افتخار ندادید تشریف بیارید؟

- نه، ماهچهره که به نیابت از ما اومد و گویا خودتون شخصا دعوتش کرده بودید...

باز هم شرم زده شدم و به ماهچهره نگاه کردم تا به کمک بیاید.

- آره پدرجون واقعا خوش گذشت، خیلی عالی بود...

- خوب بریم بیرون یه سیگار بکشیم و حرفای مردونه بزنیم...

کنار آقای فریدنیا در حیاط خانه شان قدم می زدم که جعبه ی فلزی سیگارش را بیرون آورد و تعارف کرد. تا آن زمان سیگار قهوه ای ندیده بودم که بعدها فهمیدم سیگار برگ بود.

- نه ممنون سیگاری نیستم.

برای خودش سیگاری آتش زد.

- دخترم یکم بی پروا با مردم معاشرت می کنه، توی این زمونه با این رفتار هاش موافق نیستم و بهش هشدار هم می دم ولی به محض این که می خوام یکم زندگی کردن رویادش بدم به تیریح قباش برمی خوره و می ره تو اتاقش قهر، مادرش هم که از اون طرف درمیاد که چی گفتی به بچم تو روحیش اثر بد گذاشت، پسر بزرگم با همین کاراش لوس بار آورد و نداشت جلوی کاراش و رفتن بی موردش رو بگیرم. یه زمان یه پادگان بزرگ و همه ی عواملش از ترس من خودشونو خراب می کردن ولی تو خونه ی خودم تمام حسابی که ازم می برن در حد خوابیدن ساعت نه شب و سکوت سر میز نهار و شامه که اگه یه روز وابستگی مالیم بهم نداشته باشن دلیلی نمی بینن همینارم رعایت کنن دیگه. نصف زندگیمونو پدر و مادر امون اون جور ی که دوس دارن شکل می دن نصف بقیشم همسر و بچه هامون و تاجشم باز می کنیم می بینیم یه روزم اون جور ی که دوس داریم و فکر می کنیم درسته زندگی نکردیم...

صحبت های پدر ما چهره حسابی متعجب کرد، هیچ وقت فکر نمی کردم آن شخصیت محکم روزی با کسی مثل من سردرد دل گفتن را باز کند... خواستم چیزی بگویم که حس کند حرف هایش را درک می کنم ولی چیزی به ذهنم نرسید که بشود در محضر مردی به آن سن و سال و با آن تجربه بیان کرد. فیلتر سیگارش را به گوشه ای پرت کرد و با بیرون دادن آخرین دود آن ادامه داد.

- بگذریم، جدیداً متوجه رفت و آمدها با ما چهره هستم، البته زیاد مخالفت نشون ندادم چون بعد این همه سال سروکله زدن با جوونای این مرز و بوم دیگه از یه فرسخی آدم جور و از ناجور تشخیص می دم، ولی می

دونی که دوستی و آشناییم یه حد و اندازه ای داره و بیشتر از اون حق نداری به یه دختر نزدیک بشی...

دوس داشتم زمین دهن باز کند و مرا ببلعد تا پدری این چنین راجع به ارتباط من و دخترش صحبت نکند. دوس داشتم بگویم من اصلا نفهمیدم کی وبه چه شکل دختر شما وارد زندگی ام شد ولی باز هم سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. سکوتم که طولانی شد گفت:

- شنیدم که مادرت فوت کرد و مثل این که پدرت هم پیرو علیل هستش، بزرگ تر دیگه ای داری؟

- نه

- خوب پس می خوای خودت تنها راجع به آیندت با دخترم پاپیش بذاری؟

خودم را وسط جاده ای دیدم که نه راه پس داشتم نه پیش. تصویر لایلا که حالا حسابی جا افتاده شده بود و تمام سال های زیبای جوانیش را کنج خانه در انتظار من تباه کرده بود از نظرم گذشت. فکرهای عذاب آور را در ذهنم به عقب هل دادم. با صدایی لرزان و بدون فکر کردن به هیچ چیز گفتم:

- درست فرمودید آقای فریدنیا، کسی رو ندارم که برام پاپیش بذاره و خودمو خودم، الانم هرکاری شما بفرمایید همونو انجام می دم.

وقتی به خانه برگشتم خودم را شماتت می کردم که چرا همه چیز را همان جا تمام نکردم و به این ماجرای بی سروته پایان ندادم. از کاری که کرده بودم پشیمان شده و حتی تعجب می کردم که چگونه این کارها را انجام داده بودم؛ به دستانم نگاه کردم و یاد دستان نرم و لطیف ماهچهره افتادم که دستان زمخت و محبت ندیده ی مرا در خودشان جا

داده بودند، فکرش هم گره های ذهنم را بازو تمام افکاری را که وجودم را در هم می پیچید رهامی کرد. در کم تر از آنی تصمیمم را گرفتم، نمی خواستم آن دستان زیبا جز دستان من دست دیگری را لمس کنند. کفش هایم را پوشیدم تا سراغ رضا بروم...

- صالح تو از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟ آخه برادر من تو سال هاس نامزد داری و این همه بدبختی کشیدی توتیرون که بری زندگیتو با اون شروع کنی نه کس دیگه، ببینم این دختره چه جادو و جنبلی کرد که یهو از این روبه اون روشدی؟

- رضا می دونم دارم چی کار می کنم، من و لیلی با هم هیچ آینده ی مشترکی نداریم، من خونوادمو دست اون سپردم و اون بعد فوت مادرم پدرمو به امون خدا و پیش یه غریبه ول کرد و رفت پی درس و زندگیش، همش می گه خسته شدم خسته شدم، منم خسته شدم خوب...

- داداش اینا همش بهونس، خوب دختره ی بیچاره ده سال تموم منتظرت موند و تو حتی یه بارم بهش سر نزدی، لیلی ام بود انقد منتظر مجنون نمی موند حتی اگه می دونست اسمش قراره تا هزاران سال تو کتابا باشه ول می کرد می رفت. ده سال جور تورو همه جوره کشید، توبا بلند پروازیات جفتتونو جدا جدا از نوجوونی تا این سن تو تنهایی عذاب دادی. پدر و مادر تورو که اون نباید ترو خشک می کرد! تا همین جاشم که دووم آورد خیلی عاشق و صبور بود، فکر می کنی همین ماهچهره خانم اگه جای اون بود دوروزم تحمل می کرد! من فکر می کردم همش چندتا شوخی و مسخره بازی و دوستی واسه سر گرمیه و گرنه نمی داشتم کارت به این جا بکشه.

- ولی من می خواشم رضا...



- ای بابا چی بگم آخه بهت، خودت صلاح زندگیتومی دونی، ولی واسه این که تصمیم آخرتو با چشم باز بگیری بهت یه چیزی می گم فقط، برو بشین فکر کن ببین اسم این کاروچی می ذاری. خیانت که نمی ذاری؟  
روی این کلمه حساس بودم و خونم رابه جوش می آورد، با عصبانیت گفتم:

- بسه رضا، ما تمام این سال ها داشتیم خیانت می کردیم اینم روش، لباسای یه جای دیگه ی دنیاروبا مارکای یه جای دیگه ی دنیا می دادیم دست مردم کشور خودمون اسممون خائن بود، با زدوبند وام می گرفتیم واسه کارامون و جنسامون هرکدوم یه جورناجوری ازیه جای نامعلومی تامین می شدن اسممون خائن بود، حالا که به خاطر دلم می خوام این راهو برم ونه پای پول وسطه نه پای سود و خیانت به یه ملت ذاری موعظه م می کنی...

- باشه داداش... بیا بزن... نه بابا تیغ ابروی دختره بدجور زخمیت کرده که این جوری چنگول می ندازی، لوندیش بدجور اثر کرده و دزدیده اون چیزی روکه نباید می دزدیده. باشه داداش صلاح مملکت خویش خسروان دانند، من فقط خواستم مستقیم دل نشکونده باشی، حالا غیرمستقیمش به جایی بر نمی خوره. تو بگوچی کارکنم برات داداشم...

قرار شد با رضا و همسرش به خواستگاری ماهچهره برویم و هرچقدر رضا اصرار کرد که بیشتر با اورفت و آمدکنم تا خودش و خانواده اش را بیشتر بشناسم گوشم بدهکار حرف هایش نشد و دوست داشتم زودتر ماهچهره را به دست بیاورم. وقتی کلیدرا داخل قفل درحیاط انداختم صدای زنگ تلفن به گوشم رسید و سراسیمه برای برداشتن گوشی به داخل دویدم.

- سلام صالح جون، چطوری؟ بابام چی می گه؟ تو واقعا بهش گفتی منو می خوای؟ اونم تو این چندوقت کوتاهی که ما باهم آشنا شدیم، فکر کردم فقط به چشم یه دوست به همدیگه نگاه می کنیم...

- ببینم حالا که فهمیدی با اون چشم بهت نگاه نمی کنم نظرت چیه؟ اصلا حس خودت به من چیه؟

- خب... خب آخه جا خوردم، نمی دونم، یعنی می دونم، خوب منم دوست دارم ولی نمی دونم تو می تونی منو خوشبخت کنی یا نه...

- تو اگه بگی کنار می همه ی دنیاروبه پات می ریزم وبا بهترین اخلاق و بهترین اموال بهترین زندگی روبرات می سازم تا همه انگشت به دهن بمونن. فقط ماهی خانم یه قول بهم می دی؟ دیگه تو مهمونیا یا تو جمعایی که مردای غریبه هستن لباسای بازپوش.

- او... او... آقا پسر چرا داری واسه من شرط و شروط می ذاری؟ یادت نره اونی که باید الان شرطاشو بگه منم نه شما، من که دنبال بله گرفتن از کسی نیستم، شما دنبال جواب مثبت منی.

- من مخلص خانم خانمام هستم، کی می تونم دوباره ببینمت که ازت بله رو بگیرم؟

- فردا عصر، به بابا اینا می گم باز میای این جا پیشمون.

- بدنیست من باز پیام اون جا؟

- نه حالا که می دونن نیتت چیه که دیگه اصلا اشکال نداره، بعد اگه این جا قرار نذاریم کجا بذاریم؟ هر جا بخوام برم با این همه دشمن که بابام داره حتما برامون بد می شه و داستان درست می کنن که

دختر جناب سرهنگ فلان کرد و بهمان کرد و از این جور چیزا، ترجیح می دم توخونه ی خودمون باهم حرف بزنینم.

تصمیمم را گرفته بودم و می خواستم دیگر در قلبم جایی برای لیلا نگذارم و تمام آن را با عشق ماهچهره پرکنم، می خواستم خط بطلانی بر عقاید کهنه و رنگ و رو رفته ی خود بکشم و آن هارا از نوبنویسم.

وقتی قرار است کسی را که دوستش داری ملاقات کنی ثانیه ها از روی حسادت لج می کنند و جلو نمی روند چه برسد به دقیقه ها و ساعت ها، آن روز تا فردایش هم اسیر بخل زمان شده بودم و برایم سپری نمی شد. هنوز باور نداشتم که دختری با آن مشخصات به من علاقمند شده است و برای ازدواجمان به اندازه ی من اشتیاق دارد... فردای آن روز هم بالاخره رسید و خود را در خانه ی معشوق یافتم... نشانه های عشق هویداشده بودند و علاوه بر خودمان اطرافیانمان را نیز از این انقلاب مطلع کرده بودند. پدر و مادر ماهچهره به من زل زده بودند و منتظر بودند بدانند این پسر جسور چه حرفایی برای گفتن دارد ولی من زبانم بندآمده بود و چیزی جز تشکر از خدمه ی خانه در مقابل پذیرایی شان از آن بیرون نمی آمد. داشتم آقای فریدنیارا کلافه می کردم که مادر ماهچهره به کمک داماد آینده اش آمد.

- خوب صالح جان چه خبر از اوضاع کار و کارخونه؟

شروع کردم همه چیز را مثل یک کارمند که برای کارفرما هرگونه توضیح لازم و غیر لازم را در مورد کارش می دهد تشریح کردم و ماهچهره هم مثل همیشه به کارهای ساده لوحانه ی من می خندید و من هم که از آن خنده های ریز و یواشکی متوجه می شدم که دارم زیاده روی می کنم سعی می کردم کنترل خودم را به دست بگیرم. توضیحاتم

که تمام شد احساس کردم که دیگر باید حرفای جدی را شروع و برای خواستگاری آمدن کسب اجازه کنم.

- من می خواستم از تون اجازه بگیرم تا با دوستم رضا و خانمشون برای خواستگاری کردن از ماهچهره خانم بیایم، قبلا به شما و خود ماهچهره راجع به خانوادم گفتم، دوست داشتم با پدر و مادرم پیام خواستگاری دختر فوق العاده ی شما، ولی خوب زندگی من هم به این شکل که می بینید.

آقای فریدنیا که تا آن لحظه ترجیح داده بود سکوت کند بالاخره آن قفل را باز کرد.

- این که ما با هر رنگ و نژاد و عقیده و سبک زندگی ای که داریم با گذشت زمان صبورتر می شیم به خاطریه وجه مشترک بشری هستش که با گذر سن در درون هممون آشکار می شه و اون اعتمادیه این قضیه است که خداوند آن چه رو که بخواد پیش می آورد و شتاب مافقط رسیدن به راه درست رو به تاخیر می اندازه و باید همه چیز رو به اول برگردونیم تا در اون راه درستش قرار بگیرن. دوس دارم تو و دخترم در رسیدن به زندگی ایده آل تون یادتون نره همه چیز در زندگی تکراری می شود حتی زن و مرد که شریک زندگی همدیگن، آدمی زاده که از چیزای تکراری فراری است، ولی عادت نمی ذاره فرار کنه، عادت همون عشقه، نمی دونم چرا از هم تفکیکشون می کنیم، کلمات هر چقدر هم زیاد بشن باز هم در مقابل بیان احساسات حقیرند، عاشقها هم به فکر کردن به هم عادت می کنن، از تون می خوام عادت کنی به همیشه کنار هم بودن، زندگی کردن آدما کنار هم سخت نیست، درک کردن متقابلشون سخته. سیاست و صداقت هم که همش قبل از ازدواج بهتون یاد می دن و می گن جفتشون رو باهم داشته باشید دو معقوله ی متضادند که به یه

اندازه خطرناکند، سعی کنید به حریم شخصی و حریم مشترک همدیگه احترام بذارید این خودش مخلوطی از صداقت و سیاست. البته انگار وظیفه ی پدر و مادرها تا ابدالدهر اینه که این حرف هارو به بچه ها بگن و اونام گوش ندن...

لبخندی چاشنی جمله ی آخرش کرد.

توپسرخوب و لایقی هستی، همین که الان اینجا ایستادی و حرف برای گفتن به ما داشتی و بدون حمایت کسی خودت رو کشوندی بالا برای من ارزش زیادی داره، می تونی دآخر هفته ی دیگه تشریف بیاری.

در پوست خودم نمی گنجیدم و می خواستم بال در بیاورم. کمی آن جا ماندم و بعد به خانه برگشتم. با رضا تماس گرفتم و همه چیز را مو به مو برایش بازگو کردم و او هم اظهار خوشحالی و آمادگی کرد و تبریک گفت. چند روزی به همان منوال همیشگی گذشت تا این که نامه ای از لیلیا به دستم رسید و دوباره اضطراب در وجودم ریشه دواند و ماندم که آن یکی ماجرا را دیگر چگونه رفع و رجوع کنم. لیلیا دانشگاه تهران قبول شده بود و از فرط خوشحالی برایم نوشته بود دیگر فراق به پایان رسید و روزهای خوب در پیش اند... اگر به تهران می آمدی با ماه چهره روبه رومی شد هیچ حرفی برای گفتن به هیچ کدامشان نداشتم، بر بخت بدم لعنت فرستادم که در نازل کردن در دسر ها بر سر من هیچ وقت کوتاهی نمی کرد و به قول حافظ:

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت

یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانه ی عشق

## هردم آیدغمی از نو به مبارک بادم

کنار همان پنجره ای که برای ننه جان گریستم، برای جلب کردن توجه ماهچهره نوق کردم، برای راه اندازی کارخانه خندیدم و برای آمدن روزهای جدید بی تابی کردم ایستادم و همان طور که چایم را جرعه جرعه می نوشیدم در پی کشیدن نقشه ای برآمدم تا لیلا و ماهچهره با هم روبه رو نشوند؛ چیزی به ذهنم نرسید و تصمیم گرفتم با رضا مشورت کنم. پشت تلفن از گفتن هیچ دشنامی بر من دریغ نکرد و تهدیدم کرد و گفت حالا که با بی فکری هایم کار را به این جا کشاندم اگر کاری کنم که حاج یعقوب به خاطر رنجاندن خواهرزاده اش گوشمان را ببیچاند و تلافی اش را با گرفتن امتیازاتی که در اختیارم قرار داده در بیاورد به خاطر این که اوضاع زندگی او هم بهم می ریزد هیچ وقت مرا نخواهد بخشید. باز هم مثل قاشق در ظرف عسل گیر کردم و در مانده و و امانده عاجزانه از او خواستم که مثل همیشه کمک کند و او هم دلش برایم سوخت.

- ببین داداشم، حالا که کاروبه این جا کشوندی باید یه کاری کنی لیلا هیچ آدرسی از کارخونه و خونه ی من و خودت پیدانکنه، شهرم اون قدر بزرگ شده که دیگه به این راحتی ها نشه آدرس کسی روتوش پیدا کرد.

- رضا پس لیلا نامه هاشوکجا می فرستاد؟ خونه ی من دیگه، این یعنی آدرس خونمو داره

- خوب دیگه نمی تونی اون جا بمونی، کافیه یه روز لیلا و ماهچهره دم در اون جا اتفاقی هم دیگه روببینن و بفهمن جفتشون نامزد یه

نفرن، بعدش دیگه افتضاحی به بارمی آید که حل کردنش کارهیچ بنی بشری نیست.

- یعنی می گی از این جا اسباب کشی کنم برم؟

- آره دیگه، اصلا خیلی وقت بود می خواستم بهت بگم از اون جا بیای بیرون و بری یه جای بزرگ تر و بهتر بگیری، تو که دیگه می تونی، اینم توفیق اجباریش.

- خوب اگه لیلا گفت چیزایی که این همه سال برای بدست آوردنشون من وول کردی و او مدی این جا رو بهم نشون بده چی بگم؟

- اصلا نذار کار به اون جاها بکشه، از همون اول نامحرم شدنتون بعد این همه سال رو بهونه کن و بگودرست نیست این جوری زیاد باهم معاشرت کنید.

- رضا توام یه چیزی می شیا کلک.

- همین الانشم شدم البته اگه توبا بی فکریات بیچارمون نکنی و اعتبار و موقعیتمون روبه خطر نندازی.

## فصل شانزدهم

نمی دانستم باید خودم را برای خواستگاری از ماهچهره آماده کنم یا برای آمدن لیلا. با رضا خانه ای بزرگ تر و مجهز تر پیدا کردیم و برایش وسایل مورد نیاز را خریدیم، روزها مشغول رسیدگی به کارهای

کارخانه بودم و شب ها وسایل را طبق سلیقه ی کج و معوج خودم در خانه می چیدم. پنج شنبه ی موعود من و خانواده ی فریدنیا فرار سید و خبر آمدن لیلا در روز جمعه به تهران هم همان روز آمد و اوضاع قمر در عقرب شد. تمام مدت خواستگاری که فکرمی کردم قرار است یکی از بهترین شب های زندگی ام باشد در فکر فرورفته بودم و آن مراسم زیبا زهر مارم شد و اگر سقلمه های گاه و بی گاه رضا نبود احتمالاً حال و وضع پیش خانواده ی ماهچهره و خودش پشیمان شدن از ازدواج تعبیر می شد و مورد قضاوت اشتباه و خشم آن ها قرار می گرفتم. زودتر از آن چه که فکرمی کردم حرف به سمت مهریه و روز عقد کشیده شد و قرار شد من و ماهچهره هم به سمت دیگر خانه برویم و آخرین حرف هایمان را بزنیم.

-صالح چیزی شده؟ امشب همش توفکر بودی؟ نکنه پشیمون شدی؟

-این چه حرفیه عزیزم، من از همیشه مطمئن ترم که می خوام چی کار کنم تو زندگی.

-خوب پس چی شده؟

-هیچی فقط دوس دارم زودتر ازدواج کنیم و بریم سرخونه و زندگیمون، من این یک هفته خیلی چیزارو واسه او مدن تو آماده کردم.

-دیدى که منم همه چیزارو از پیش آماده کرده بودم و از بابا و مامانم خواستم که زیاد بهت سخت نگیرن و شرایطی که واسه خواستگاری قبلیم می داشتن رو برای تو نصف کنن.

خنده ی ریز و طنزانه ای کرد و گفت:

-خوشحالم که انقد عاشق همیم...



من هم باید خوشحال می بودم ولی نگرانی نمی گذاشت. فردا قرار بود چه اتفاقی بیفتد...

لیلا نوشته بود که تهران را بلد نیست و فقط آدرس دانشگاهی که قبول شده و خوابگاهش را می داند و بهتر است برای دیدنش به رستوران نزدیک دانشگاه تهران بروم. نمی دانستم بعد از این همه سال می توانم چهره اش را به یاد بیاورم یانه.

وارد رستوران شدم، پشت چندمیز دختر و پسرهای دانشجو نشسته بودند، سرم را چرخاندم و انتهای رستوران دختری را دیدم که چادر مشکی به سردارد و سرش را پایین انداخته و کتابچه ای را مطالعه می کند. چهره اش خیلی تغییر کرده بود ولی نه آن قدر که نتوانم تشخیص دهم او عشق دوران نوجوانی ام است. آرام به سمت میز او حرکت کردم، هر قدمی که برمی داشتم یکی از خاطراتمان از ذهنم می گذشت و باتمام توانم سعی می کردم زیر همان قدم دفنش کنم که بیدار شدنشان دوباره وجدانم را به جان، جان خسته ام نیندازند. نزدیک میزش که شدم سرش را آرام بالا آورد. چقدر خانم شده بود. چشمانش شیطنت آن زمان هایشان را به آرامش خاصی داده بودند و وقتی به آن ها نگاه می کردم انگار در خودشان تصویر کوه ها و دشت و چشمه و گل های سرخ دشت روستایمان را حبس کرده اند. برای من دور افتاده از زادگاهم، سوغات آورده اند. همه چیز زیبا به نظر می آمد ولی سایه- روشن تر دیده ها آن تصاویر را برایم گنگ می کردند. من می دانستم کجای دنیا ایستاده ام و چه می خواهم. برای آن جا ایستادن تاوان سنگینی داده و بارها مورد توهین و تحقیر و تمسخر و بی اعتنایی قرار گرفته بودم، حال که از آن دوران رد شده و مورد اعتماد خیلی ها قرار گرفته بودم و اطرافیانم به کار و اراده ام ایمان داشتند نمی خواستم به عقب برگردم

و به اندوخته هایم پشت پا بزنم... سلام کردم و نشستم. تلنگرهایی که به خودم زده بودم نسبت به لیا سرد و بی اعتنایم کردند.

-سلام صالح جان، چقدر با تصویری که ازت توی ذهنم ساخته بودم فرق داری، فکر کنم فقط به تصویر آخرین باری که دیده بودمت ریش و سیبیل اضافه کردم بودم، انگار تجسم کردنم زیادم خوب نبوده، کلا تغییر کردی بی معرفت، بزرگ و آقاشدی.

-ممنون، توام عوض شدی، منم فکر نمی کردم انقدر شکسته شده باشی.

لحتم به قدری بی رحمانه بود که بر چهره ی لیلا رنگ غم پاشید، چهره ای که گام های بی رحم روزگار که آن را بیشتر از آن چه حق سنش بود جولان گاه تاخت و تاز خود قرار داده و ردپای خشکی و تکیده ای به جای گذاشته بود را می شد به وضوح دید، ولی او مثل همیشه صبور بود و از خود گذشته لبخندی تحویلیم داد.

-سال های سختی رو پشت سر گذاشتم و از خیلی چیزا گذشتم

تا امروز بشینم این جا، تکرار نمی کنم چون تمام این سال ها برات همه چیز رو نوشتم.

-آره می دونم، واسه این جا نشستن و درس خوندن از خیلی چیزا گذشتی، یکیشم آقا جان من که فکر می کردم دستت امانته ولی اشتباه می کردم.

از حرفی که زدم حسابی جا خورد

-صالح من تمام زندگیم و دوران نوجوونی و اوایل جوونیم مراقب ننه جان و آقا جاننت بودم، مادر و خواهرای خودمم بودن. اون موقع که رفتی نوزده سالمون بود الان جفتمون سی سالمونه. ننه جان که رفت یه دفعه

همه چیز عوض شد، من دیگه هیچ حامی ای جلوی مردم روستا و حرف و حدیثاشون نداشتم، بی معرفت نباش صالح، من و خانوادم دیگه نمی تونستیم حرف مردم رو تحمل کنیم، من می خواستم درسم ادامه بدم، باید اون جارو ترک می کردیم، ولی من از شرایط آقا جان و پولی که می فرستادی برای مراقبت کردن ازش و آدمی که بهش رسیدگی می کردم مطمئن بودم که رفتم.

-خوب از اول می سپردمش دست همون آدم که بهتر بود.

-تمومش کن صالح، الان بیشتر از ده سال می گذره که من به خاطر تو و عشقمون هرکاری که بگی کردم و هرشرایطی رو تحمل کردم، تو دیگه کی می خواستی برای دیدنم برگردی وقتی تو این ده سال یک بارم حتی بهمون سر نزدی، من تا کی بایدکنج اون کلبه ی محقرو کوچیک می موندم تا تو بیای و یه روز بتونم به پشتوانه ی تودرس بخونم و پیشرفت کنم، چرا باید بعد از این همه سال که همدیگه رو دیدیم حرفمون به این جاها بکشه...

کم کم هر دو داشتیم متوجه می شدیم که این حرف ها بهانه هستن و من هرچه بیشتر آن بحث را ادامه می دادم زودتر خودم رابه رسوا کردن نزدیک می کردم؛ خودم را سرگرم بازی کردن با غذایم کردم.

-خوب حالا گذشته ها گذشته، خدارو شکر که دوباره همدیگر و دیدیم، می تونیم باهم یه جور دیگه شروع کنیم همه چیو، آقا جانم میاریم پیش خودمون.

کلافه شده بودم، هیچ وقت نفهمیدم آن روز برای چه بهم ریختم و علت آن حال بدم حرف های لایلا و از خودگذشتگی های بی موردش برای یک زندگی نصفه و نیمه شروع شده و پایان گرفته بود یا وجدانی که آن

روزها چیزی جز لیلان را دوباره به دردمی آورد. توجهی به ادامه ی حرف های او نکردم و بی اعتنا از جایم برخاستم و به بهانه ی مشکلی که باید هر چه سریع تر حلش کنم از او خواستم ادامه ی حرف هایمان را به قرار بعدی موکول کند.

وقتی از رستوران بیرون آمدم حتی دلم نمی خواست به عقب برگردم و دوباره لیلارا ببینم یادستی برایش تکان دهم. جریان سیال ذهنم دوباره شکوه و شکایت را آغاز نموده بود و تنها راه فرارم در مقابل ضربه های کوبندای که بروجانم وارد می کرد تا دوباره بیدارش کند و آن رابه جان تمام وجودم بیندازد این بود که وقتی به خانه رسیدم مقابل آینه ایستاده و با صدای بلند بگویم:

- سال دیگه این موقع تمام این نگرانیها تموم می شه صالح، فقط باید بازم بری جلو، یه نگاه به خودت بنداز، هیچ کس قد خودت نمی دونه چی کشیدی و از چیا گذشتی تا امروز، ولی هنوز زنده ای، خیلی چیزا فراموش شدن، چرا بایده گذشته برگردی. لیلادختر خوب و تحصیل کرده و باوقاریه، ولی دیگه متعلق به دنیای امروز تو نیست، حتما یکی از تو بهتر بر اش پیدامی شه و اونم سروسامون می گیره، آگه راجعش فکر کنی خودتو فراموش می کنی و این جای زندگی، دقیقا بهتر قسمتش، مجبوری ایست کنی...

همان طور که داشتم با صدای بلند صداهای برخاسته از درونم را خاموش می کردم زنگ تلفن به صدادرآمد و تمام فضای وجودم رابه سکون دعوت کرد. یه راستی که صدای معشوق از صدای خوش الحان ترین پرندگان و طنین های برخاسته از طبیعت بکروحتی دلنشین ترین پندواندرزهای دنیادیدگان هم آرامش بخش تر است و برای من، پسری که تا آن روز هیچ وقت معنای لطافت دستان نرم معشوقه و نگاه شیرین

وبانفوذ و دل بردن های جنون آمیز رادک نکرده بوده هیچ چیز در دنیا دیگر به اندازه ی ماهچهره زیبا و جذاب نمی نمود. عشوه گری می کرد و مرا با خودش به دنیایی می برد که برایم هدیه ای جز آرامش مستدام نداشت. برای دیدن خانه ی جدیدش و شروع زندگی با من از همیشه بی قرار تر بود و من هم به رسیدن زود هنگام آن زمان دلگرمش کردم.

چند روزی بود که خرجمان در کارخانه از دخلمان پیشی گرفته بود و زنگ خطری را بر ایمان به صدادر آورده بود. صابر و رضا روزی چند بار حساب های کارخانه را بررسی می کردند و آخر کار هم به هیچ نتیجه ای جز پایین آمدن قدرت خرید مردم و از طرف دیگر جلوگیری از ورود اجناس قاچاق به کشور نمی رسیدند تا جایی که حتی واسطه های خرید و فروش هایمان هم خود را در خطر دیدند و شروع به نواختن سازاتمام همکاری کردند. دوباره دست به دامان حاجی یعقوب بردیم و از او طلب مساعدت کردیم و او هم مثل همیشه کلیدگشایش در های بسته به رویمان را در دستان دوستان کار راه اندازش می دید. این بار قرار شده بود که خودمان با ظاهری متفاوت خدمت دوستان حاجی برویم تا برای گرفتن وام و وارد کردن دوباره ی اجناس از راه هایی که انگار برای آن ها هنوز باز بودند اقدام کنیم. خودم را که در آینه بر انداز کردم، هم من هم رضا شبیه حاجی یعقوب و اطرافیانش شده بودیم، هم صورتمان هم لباس هایمان. ملاقات اول مان از این قرار بود که چند شب محرم به هیئت دوستان حاجی برویم و خودی نشان بدهیم تا در ملاقات های خصوصی ای که قرار بود بعدا صورت بگیرد در نظرشان زیاد غریبه نباشیم. رضا هر شب سرش را پایین می انداخت و پنهانی به کارهای من می خندید و می گفت:

صالح یکم دیگه خودتو بزنی واین جوری ناله وشیوننتو ادامه بدی منم  
باورم می شه که به خاطر مظلومیت ائمه این کارو می کنی و ارادت  
خاصی بهشون داری چه برسه آدمای این جا، واقعا که هفت خطی  
پسر...

من هم در جوابش می گفتم:

-الان اگه خودمو نزنم پس فردا که ورشکست بشیم بابای ماهچهره  
منو که می زنه هیچ دخترشم دیگه به من نمی ده...

فکر م حسابی مشغول شده بود، بیشتر از همیشه، ولی در آن اوضاع و احوال  
هم نمی توانستم دست رده هیچ کدام از خواسته های ماهچهره بزمن  
ووقتی پیشنهاد داد شب تولدم رابا هم در رستوران مجلی برگزار کنیم بی  
هیچ عذرو بهانه ای پذیرفتم. فضای رستوران به قدری زیبا و رمانتیک  
بود که باور و دمان به آن جا و دیدن آن همه گل آرای تحت  
تاثیر قرار گرفتم و در دلم با خودم قرار گذاشتم که اولین سالگرد ازدواجم با  
ماهچهره رانیز سال دیگر در همان جا و کنار خانواده ی او و دوستانمان به  
باشکوه ترین شکل ممکن برگزار کنیم. صحبت های آن شب من  
و ماهچهره به نقشه هایمان برای برگزاری مراسم عروسی و رفتن به  
ماه عسل و بعد از آن ها هم طی اجرای مراسم تولدم با گرفتن کادویی  
خاص که آن زمان در دست معدود کسانی می شد آن را دید که تلفن همراه  
بزرگی بود ختم شد و ماهچهره برای این که همیشه در دسترسش باشم  
و بتواند هر زمانی که خواست بامن صحبت کند آن هدیه را برایم گرفته  
بود. این همه توجه خاص و محبت بی دریغ یک زن مطمئنا هر مردی  
را مجذوب خود می کند و ابراز دلتنگی و شوق کنار هم بودن از طرف  
اوریشه ای از وابستگی و بی تابی شروع یک زندگی بی نظیر را در قلب  
مرد جا می کند.

## فصل هفدهم

باید آخرین قرارم را با لیلیا می گذاشتم و او را به سمت دنیایی جدا از دنیای تازه می فرستادم تا از حریم زندگی ام دور شود و احساس امنیت را دوباره به زندگی خود برمی گرداندم. همان جایی که قرار قبلی را گذاشته بودیم همدیگر را دیدیم. آن روز هر کس که چشمان او را می دیدی شک می توانست انعکاس در آمیختن طیف های تردید و ترس و امید را که در تمام وجودش متبلور شده بودند دور او به چشمانش گشوده بودند ببیند و غم برخاسته از بلا تکلیفی او را از چهره اش تشخیص دهد؛ هر کس جز من.

-لیلیا من بایدیه چیزایی رو خیلی وقت پیش بهت می گفتم ولی همه چیزیه دفعه اتفاق افتاد و مجال گفتن چیزی رو پیدا نکردم.

-صالح من متوجه شده بودم که یه چیزی شده و تو پنهان می کنی ولی متأسفانه من و تو انقدر از هم دورموندم که حتی نمی تونستم حدس بزنم که ممکن مشکلات راجع به چه موضوعی باشه.

-من آدم بدبختیم لیلیا، زندگی جوری گره خورده که با دست و حتی دندان هر کسی ام دیگه نمی شه بازش کرد.

-داری کم کم من رومی ترسونی، منظورت چیه؟ چه گره ای؟

-ببین لیلیا همه چیز فرق کرده، من دیگه اون صالح ده دوازده سال پیش نیستم.

-خوب می دونم تو اون صالح نیستی، هیچ کس آدم ده سال پیشش نمی مونه که تو مونده باشی، همه می رن جلو.

-منظورم پیشرفت و این جور چیزا نبود، ببین من خواسته هام با اون موقع خیلی فرق کردن، یعنی چیزایی که اون موقع دوس داشتم الان شاید بهشون نگاه دیگه ای داشته باشم، یه نگاه بی تفاوت.

سکوت لیلا شرم سردی را بر اندام جاری کرد که از جنس همانی بود که وقتی روبه روی آقا جان ایستادم و از تغییر خواسته هایم در زندگی برای اولین بار با او سخن گفتم و او سکوت کرد راه خود را روی پوستم طی کرد. نفس عمیقی کشید، چشمانش را بست، زیر لب زمزه کرد:

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی

بد عهدی زمانه زمانم نمی دهد

-حرفات بوی بی وفایی می دن صالح، اون قدر حالیم می شه که بفهمم داری زمینه ی گفتن چه حرفی رو می چینی برام، یه دختر فرق بین یه عاشق گرم و با یه آدم سردوبی تفاوت رو می فهمه ولی چون دوس نداره هیچ وقت هیچ گرمایی سرد شه خودشو گول می زنه و به خودش می گه نه همه چی عالیه دختر پس مجنون لیلا ی قصه ی من و تومی خواد ساز رفتن بزنه، آره؟

دیگرنه شرم شبیه آدمیزاد بودنه و قاحت کلامم.

-آره لیلا آره، من لیاقت تو رو ندارم، تو خیلی خوبی که این همه سال پای من مون...

دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و چشمانش را بست تا بغض و اشک را سرکوب کند و بتواند جوابی بدهد.

-دیگه هیچی نگو، متاسفانه یا خوشبختانه اینایی که می خوای بگی جمله های کلیشه ای هستن و هر کسی که چندتا کتاب خونده باشه یا چندتا فیلم



دیده باشه که موضوعشون به بی وفایی ربط داشته باشن گوشش با اینا  
آشناس ومی تونه بقیشو حدس بزنه، اومدی این جا که بری صالح، واسه  
همیشه، درسته؟

سرم را پایین انداختم، چشمانم را بستم و چهره ی دلفریب ماهچهره  
رامجسم کرده و از تجسمش به وجد آمدم و بابتی رحمی تمام جوابی مثبت  
به سوال لیلا دادم.

-آدمای همیشه از همون طرفی میفتن زمین که فکرمی کردن تکیه گاه  
محکمی بوده و راحت بهش تکیه کرده بودن، داستان منم همین  
شدانگار، بعد از این همه سال درست اون جایی که فکر کردم کنارم  
ایستادی اومدی و داری می گی روبه رومی و داری می ری، انگار دیگه  
کار از کار گذشته و منم نمی تونم واسه این رابطه کاری کنم و گرنه حداقل  
ازم می خواستی کاری کنیم واسه رابطمون، باشه برو خدا حافظ

از روی صندلی بلند شد و چادرش را روی سرش مرتب کرد و رفت کمی  
مبهوت آن فضا و عکس العمل او شدم، فکرمی کردم قرار است با آه  
و شیون های او روبه روشوم و مرابابت آن همه سال انتظار بی فایده ای  
که او را محکوم به تحملش کرده بودم مواخذه کند و در آخر هم مرابا نفرین  
و لعنت، به خداوند او گذار کند و بعد برود. شاید من بیش از حد عاصی و یاغی  
شده بودم و او تمام این ها را در چهره ام خوانده بود و فهمیده بود که  
دیگر نمی تواند چیزی را عوض کند، شاید هم در شان و منزلتش نمی دید که  
هر رفتاری را نشان دهد. تلفن همراهم زنگ خورد، با دیدن شماره ی  
ماهچهره سنگینی تمام آن لحظات از روی قلبم برداشته شد و جای  
خود را به آرامش داد، پدرش از من خواسته بود برای مشخص کردن  
زمان عقد و عروسی شب به منزل شان بروم. باید تمام آن اتفاقات بد را به

دست فراموشی می سپردم و خود را برای آمدن روزهای خوب آماده می کردم.

از رضا خواستم همراهیم کند ولی اوضاع کارخانه بهم ریخته شده بود و نتوانست بیاید. حمام کردم و کت و شلوار جدیدم را به تن کرده و راهی خانه ی آقای فریدنیا شدم.

-چقد دیر کردی، می دونی که بابا از بی نظمی و بدقولی بدش میاد.

-بیخشد خوب ماهی خانم، داشتم خودمو برای دیدار معشوق آماده می کردم.

-خوب بابا خودتو لوس نکن، زود باش بیا تو

آقای فریدنیا در حال خواندن روزنامه بود و با شنیدن صدای احوال پرسی همسرش بامن روزنامه را کنار گذاشت و با چهره ای که دلخوری اش را نشان می داد پاسخ سلامم را داد.

-قبلنا واسه این جا او مدن هول تر بودی انگار آقا.

-واقعا معذرت می خوام، یکم زمان از دستم در رفت، حال و روز این روزامون تو کار خونه زیاد خوب نیست.

-نبینم داماد آیندم اول زندگی کم بیاره، اتفاقا خانما امشب برنامه ریختن که بندازنت تو خرج.

در جواب لحن شوخش لبخندی زدم و گفتم:

-تاباشه از این خرجا، من که از خدامه، تمام زندگیم متعلق به ماهچهره س.

نگاهی به ماهچهره انداختم که لبخند رضایت مندی را انثارم می کردم و رابیش از پیش مشتاق ادامه ی آن صحبت ها.

از هر چیز بهترین و بالاترینش را برای شروع آن زندگی وسط میدان گذاشتم. عروسی مان ماه آینده برگزار می شد من از همیشه هیجان زده تر برای به دست آوردن ماهچهره ام به هر آب و آتشی می زدم که اوضاع مالی و کاری ام را سامان دهم. به اصرار من حاجی یعقوب قرار ملاقاتمان با دوستانش را جلو انداخت و برای دیدار اولیه ی آن ها به صورت خصوصی آماده شدیم. صورت و لباس هایمان که شبیه آن ها شده بود فقط مانده بود سمت هایمان که با آن ها زمین تا آسمان فاصله داشت. دوباره با پیشنهاد های حاجی یعقوب و صابر روبه روشدیم که خودمان را جزء خیرین زمان جنگ که پشت جبهه به آذوقه رسانی آن هم بی توقع و بدون فاش کردن نام و نشانمان از ترس ریا می پرداختیم جا بزنیم.

مجلس هایی که در آن ها شرکت می کردیم مملو از آدم هایی بود که روزگارشان را با حل و فصل کردن مشکلات و مسائل مردم می گذرانند و ما هم با خصوصیات ساختگی مان میان آن ها اسم و رسمی یافتیم و از وام های کار راه انداز تا قرض الحسنه های گره بازکن را روانه ی کارخانه ی خود کردیم تا دوباره وضع کارمان را احیا کنیم و خودمان را نجات دهیم. کار های عروسی را هم با ماهچهره انجام می دادیم و هر روز به پوشاندن جامه ی کامل عمل به آرزو هایمان نزدیک تری شدیم. امید نور پرفروغ تری بر چهره ی روزها و شب هایمان تابانده بود و بدون هیچ واژه ای با اسب تندروی زیرکی های صالح مغرور و همه فن حریف به سمت آینده ی روشنم می تاختم.

شبیه که تصمیم گرفتم برای مراسم عروسی ام آقا جانم را به تهران بیاورم و دیگر همان جا کنار خودم در خانه ای با پرستار و دکتر مخصوص از او نگهداری کنم یادم آمد که در آن چند ماهی که از خانه ی قبلی اسباب

کشی کرده بودم هیچ نشانی و شماره ی جدیدی برای کدخدای روستایمان که رتق و فتق امور آقا جان را بر عهده گرفته بود نفرستاده بودم و حسابی از آن ها غافل شده بودم، نامه ای برای او فرستادم و از او خواستم مثل همیشه لطف خود را از من دریغ نکند و برای فرستادن آقا جان به تهران کارهای لازم را انجام دهد. نامه را به همراه پول قابل توجهی به یکی از کارمندانم سپردم تا آن را ارسال کند. شماره ی همراهم را هم در نامه نوشتم که از مخابرات آن جا با من تماس بگیرند و بعد از سال ها بتوانم صدای آقا جانم را دوباره بشنوم. از این که قرار بود دوباره او را ببینم و موفقیت هایم را به او نشان دهم بسیار مسرور و هیجان زده بودم. دوروز از ارسال نامه گذشته بود من هم چنان درگیر کارهای کارخانه و عروسی ای که قرار بود بسیار باشکوه برگزار شود بودم که صدای تلفن همراهم به صدای آمدن و بادیدن پیش شماره ی شهرستان بسیار شگفت زده شدم. کدخدا بود و با شنیدن صدایش دلم در سینه شروع به بی قراری کرد. برایم از تغییر و تحولات روستا و مردمانش گفت، از حال و روز و کار و بارم پرسید، از همه چیز گفت و شنید جز آقا جان، بغضی در گلویش خانه کرده بود و هر کسی که صدایش را می شنید می توانست متوجه ش شود.

-صالح پسر خیلی برات نامه نوشتم، همشون این او اخر از یه خونه ی خالی برگشت می خوردن، همیشه بی فکر بودی پسر، یه نشونیه جدید یا شماره ای برامون نفرستادی، لیلیام که او مده بود اون جا باهام حرف زد و گفت دوبار بیشتر ندیدت، چی کار می کنی تو آخه، بهش گفتم این خبرو بهت بده گفت نه دیگه می بینت نه دلشو داره هر دفعه خبرای بدو اون بهت بگه.

-کدخدا راجع به چی داری حرف می زنی، خبر بد چیه؟

نمی خواستم چیزی که حدس می زدم را بشنوم، گوش هایم توان شنیدن نداشتند، دلم طاقت دردی دیگر را نداشت.

-صالح خدا صبرت بده، روزگار همینه دیگه، آقا جان دیگه تاب و توان دوری از ننه جان و تورو نداشت، به هر دردی زدیم روزای آخر عمرش پیدات کنیم اما بازم انگار قسمت نبودتوبیای، خودمون سپردیمش به خاک...

خاک، این واژه ی سرد که شنیدنش آتشی دوباره به جانم انداخت. روزگار دوباره قصد داغ کردنم را داشت، دیگر با شیوه ی معامله کردنش آشنا شده بودم، گویی نمی خواست چیزی را به من بدهد و در عوض چیز دیگری را نستاند. هنوز سی سالگی رابه اتمام نرسانده بودم که شراره های آتش از دست دادن عزیزانم گردپیری را لای موهایم جای دادند و من ماندم و یک دنیای پشت سر جامانده که قرار بود آن را به آینده ام وصل کنم که نشد. آن روز که حاج علی مرد در دلم فرزندانش را ملامت کردم ولی حقیقت این است که وقتی ملامتی می کنیم آن هایی که مورد قضا و تمان قرار گرفته اند جایشان را به ما می دهند تا دنیا ببیند ما در آن شرایط چه می کنیم...

خانواده ی ماهچهره و رضا و صابر و کارکنان کارخانه همان جا برای تسلی خاطر مرامی گرفتند تا خود را در اندوهم شریک کنند. حال روحی خوبی نداشتم و اگر ماهچهره کنارم نبود دل از آن شهر بی رحم و آن خاک سردمی بریدم و به زادگاهم باز می گشتم اما هر بار ماهچهره باید آوری اهداف مشترکمان و این که دیگر در آن روستا کسی برایم نمانده منصرف می کرد.

شش ماه از فوت آقا جان گذشته بود که ماهچهره ندای خسته شدن از اوضاع پیش آمده را سرداد.

-صالح می دونم خیلی برات عزیز بودن و رفتن هر کدومشون یه جور برات سخت بود ولی توده سال ازشون دور بودی و به دوری عادت کرده بودی.

-می دونم عزیزم، ولی من اون موقع دلم گرم بود که اونا تو این دنیا هستن و زیر این آسمون دارن نفس می کشن و می تونم یه روز با بهترین شرایط بیمارمشون پیش خودم. الان که زیر خاکن احساس می کنم می تونستم یکم زودتر به فکرشون بیفتم و اقدام کنم تا حسرت فقط یه بار دیگه دیدنشون این جوری به دلم نمونه.

-آخه عزیز من اگه الان تو مهم ترین قسمت زندگی من ایست کنی و نری جلو و اونا برمی گردن؟ خوب یکم به فکر من باش، می دونم هنوز سال آقا جان نشده ولی خوب منم دلم می خواد زندگی منو زودتر شروع کنیم. حداقل واسه بودن کنار این یکی عزیزت یکم زودتر اقدام کن...

آن قدر هر روز و هر ساعت در گوشم نجوای برگزار کردن عروسی قبل از سال آقا جان را خواند که مجبور به قبول کردن خواسته اش شدم.

همه ی اطرافیان از جمله رضا از تصمیمی که گرفته بودم تعجب کردند اما خوشحالیه عشق زندگی اول زندگی ام شده بود. یکی از باشکوه ترین مراسم عروسی آن سال هار ابر گزار کردیم و بهترین ها انتخابمان بودند. شروع زندگی مشترک زیر یک سقف مشترک با زیباترین و مهربان ترین شریک زندگی مرا به یکی از بزرگ ترین آرزوهای زندگی ام رسانده بود...

روزهای زندگی مشترکمان به زیباترین شکل ممکن می گذشتند و من روز به روز شیفته تر و وابسته تر از قبل می شدم و ساغر تهی احساسم به دست ماهچهره از شراب ناب و ارغوانی عشق سرشار تر می شد.

## فصل هجدهم

اواسط پاییز بود و تنهاتن پوش شهر هم به تاراج باد و بوران رفت و چهره ی زمخت آن رابی آرایش به نمایش گذاشت. بعد از طی کردن یک روز سخت کاری با عجله از محیط سرد و رسمی کارخانه بیرون زد و تابه سمت خانه ی گرم و پر محبت مان بروم که رضا جلوی راهم را گرفت.

-داداش جدیدا بندنی شی یه جا، ولت کنیم یک ساعت نمی مونی کار خونه، برادر من تو که دیگه به وصال یار رسیدی این همه بدو بدو کردندت واسه خونه رفتن چیه، نترس یار دیگه تو خونه ی خودته، در نمی ره که، حاجی می گفت صالح بی معرفت شده، دور ما و دور همی یامون رو خط کشیده، مگه مازن و بچه نداریم، ولی اهل و عیال یه طرف، دوست و رفیق و شریکم یه طرف.

-آره راست می گی، خودم توفکرم بودیه شب بیام پیشتون ولی وقت نمی شه اصلا، هرشب با خانم یه طرفی بودیم.

-اون شبی که دنبالش می همین شب جمعه اس الکی دنبالش نگرد، همه خونه حاجی دعوتیم شماام پاشو دست خانمت رو بگیر و بیا، نیای دایی جان ناراحت می شه خواهرزادشو ازت پس می گیره ها، از ما گفتن بود...

طبق معمول مهمانی در عمارت زیبای حاج یعقوب باب بهترین طراحی های میوه و شیرینی و میز شام برگزار شده بود و مهمان های ویژه ی آن شب هم عروس و داماد جدید یعنی من و ما چهره بودیم. از این که

مورد توجه تمام مردهاوزن هایی که در آن مهمانی حضور داشتند قرار می گرفتم و بانگاه ها و پیچ پیچ هایشان موفقیت های کاری و ازدواج مرا مورد تحسین قرار می دادند به خود می بالیدم و غرور تمام وجودم را در بر می گرفت. برنامه ای متفاوت و به قول پسر داییه ماهچهره ویژه برای ما در آن شب خارج از برنامه های معمول در نظر گرفته شده بود که در ابتدای امر اجرای آن جلوی بزرگ ترهای آن جمع که اکثرشان مثل حاج یعقوب بودند مرا اغافلگیر کرد. اجرای مراسم رقص توسط چند رقصنده بالباس های نامتعارف و سرو شراب های ناب فرانسوی که گویابه بهانه ی مراسم پاگشای ماتدارک دیده شده بودند اما با استقبال مشتاقانه ای که از آن ها شد دریافتم که انگار کسی در آن جمع زیاد هم مخالف این سبک خوش گذرانی نبود و ما هم که بهانه ی خوبی برای شروع اجرای آن ها شده بودیم. چهره ی از خود بی خود شده ی مردان چشم چران آن جمع که نگاه خود را از روی همسر زیبای من بر نمی داشتند عصبی و پر خاشگرم کرده بود تا جایی که چند بار در مقابل پیشنهاد ماهچهره برای نوشیدن و رقصیدن با اخم سرم را بر گرداندم ولی مثل همیشه او با شگردهای زنانه اش مرا برای اجرای خواسته هایش رام خود کرد و با حالتی عجیب از دنیایی که در آن طعم شیرینی و تلخی با هم عجین بودند و تلخی آن بر شیرینی اش غلبه می کرد به دنیایی وارد شدم که در آن همه چیز شیرین بود و درد و عذاب و سختی گذران عمر برای ساعاتی جای خود را به قهقهه و بی خیالی و از دست دادن آلام روحی سپردند...

صبح در حالی چشمانم را باز کردم که هنوز سرگیجه داشتم و در دخیفی در گیج گاهم احساس می کردم. اولین تصویری که دیدم چهره ی ماهچهره بود.



-به به آقا صالح مام که بالاخره بیدار شد.

-چی شده ماهی، مهمونی کی تموم شد، کی اومدیم خونه، چرا از آخر شب چیزی یادم نمیاد؟

-بابا ماگفتیم بخور ولی اونقدر که فقط سرت یکم گرم شه، مثل این که خوست اومد اونقدر زیاده روی کردی که کلاسرت داغ شد شروع کردی به حرف زدن و رقصیدن عجیب و غریب و بعدشم حالت بد شد و افتادی با رضا و صابر آوردیمت خونه.

سرم رامیان دستانم جادادم و از شدت شرم دوباره آن را روی بالشت رها کردم.

-خیلی بد شد؟

-نه بابا، اتفاقا از این که بهت خوش می گذشت خیلیم خوشحال شده بودن. اونام حالشون مثل تو بود دیگه.

چشمانم را بستم و از این که چیزی را به یاد نمی آوردم احساس بدی آزارم می داد.

-ناراحت نباش دیگه، همه دوست داشتیم توام امتحانش کنی. پاشو بریم صبحانه بخوریم.

-صبر کن، همه؟ حتی تو؟

-آره خوب، ببین صالح حد و اندازهت که بیاد دستت دیگه مثل ما یه جوری می خوری که فقط سرخوش بشی.

-مثل شما؟

-آره مثل ما

-ببین ماهی خانم بذاریه چیزی رو بهت از همین حالا بگم، این یکی رو نمی تونی بانازو عشوه بکنی تو کت من، من غیرتم اجازه نمی ده زنم...  
-بسه لطفا صالح، تمومش کن، من نمی دونم چرا هرروز بایدسریه چیزبه من گیربدی و اذیتم کنی، یه روزلباس، یه روزدست دادن، یه روزدریا رفتن، یه روزانتخاب دوست، یه روزم نوشیدنی. تمومش کن دیگه، مگه عصرحجره؟

نمیای بریم صبحانه خودم تنها می رم، درضمن منو همین جوری دیدی و پسندیدی و گرفتی، تمام.

دردیجگاهم شدت گرفت و چشمانم رامحکم بستم، اوراست می گفت، تمام آن ها راقبل از ازدواج هم دیده بودم اما به چشم نیامده بودند و تنها هدفم به دست آوردن او بود.

وقتی اولین تارهای سفید رالابه لای موهایم یافتم جوانی بودم که تنها چندصبحاحی مانده بود که پیمانه ی صبرو تحملم لبریزشودوزیربارمشکلات زندگی کمرخم کنم. با این که به گذراندن روزهای سخت عادت داشتم ولی دردسرهای هرروزه ی کاری و مشکلاتم درخانه با ماهچهره ذهنم را بهم ریخته بودند و تنها تلنگری کافی بود تا سراسرافیان فریاد بکشم و خودم راتخلیه کنم. کارشکنی ها و کم کاری های اطرافیانم چه درکارخانه و چه درموردمسائل خانوادگی ام همگی مزید بر علت شده بودند که کج خلقی هایم روزبه روزشدت بگیرند و تنها عاملی که به طورموقت باعث بازگشتن آرامشم شده بود خبرباردارشدن ماهچهره بود. تاجایی که می توانستم سعی می کردم که وقتی به خانه باز می کردم رفتارخوب و آرامی با همسرم داشته باشم و برای رسیدگی به او بیشتروقت بگذارم ولی انگارنوبت او بود که به طورناخواسته از من دوری کند و به خاطر اوضاع جدیدش حساس ترشود.

شرایط جدیدی پیش آمده بود که به جای این که من و همسر من را به همدیگر نزدیک تر کند باعث دوری ما شده بود و به گفته ی دکتر ماهچهره شدت و یار او بسیار زیاد بود و تحمل نزدیک شدن به من را نداشت و از طرفی هم باید بیشتر از قبل به او توجه کرده و حساسیت هایش را از بین می بردم. کار بسیار سختی بود، حتی از اداره ی کارخانه هم سخت تر. باید از دور همسر من را از عشق سیراب می کردم و در تمام سال های زندگی زناشویی با تمام رفتارهای عجیب و پیچیده ای که از یک زن دیده بودم آن یکی حسابی مرا به دردسر انداخته بود و محبت کردن از فاصله ی چندمتری به همسری که تا قبل از بارداری تمنای هر چه کم تر شدن فاصله ی بین ما را داشت و حال حتی تاب و تحمل بوی همسرش را هم نداشت کاری بسیار عجیب می نمود. شب ها با بدنی خسته و ذهنی خسته تر به خانه می آمدم و روبه روی او می نشستم و هنوز لب به سخن باز نکرده حرف را از دهانم می قاپید.

-می دونم چی می خوای بگی صالح، بریم بیرون شام بخوریم، بریم خرید، بریم مهمونی... هیچ کدام رو نمی خوام. این محبت کردنای الکی رو نمی خوام، وقتی فیلم بازی می کنی می فهمم آقا صالح، انگار این بچه رو از من بیشتر دوست داری و به خاطر اونه که داری به من محبت می کنی...

-چه ربطی داره عزیزم؟ یکی بشنوه فکر می کنه من قبلا یه مرد مستبد و زورگو بودم و هر روز ز نموبه بادکتک می گرفتم. من که همیشه همه ی توجهم به تو و زندگی مون بوده، تو اوج جوونی این موهای سفید از کجا پیداشون شده؟ از همون جایی که به خاطر راحتی و آسایش تو دارم توش از صبح تا شب جون می کنم...

- آره خوب تو راست می گی، فقط موندم اگه دایی یعقوبم نبود تو دقیقا داشتی تو اون کارخونه چی کار می کردی؟ تمام کارا و حساب کتابای اون جا که دست داییه منو دوستای بانفونشه و یه روزاگه ولتون کنن کارخونه روبه باد می دید آقایون کارخونه دارباعرضه...

طی نه ماه هر بار که برای نزدیک شدن و محبت کردن به ماهچهره سمتش می رفتم بین مان از این قبیل بحث ها پیش می آمد و با این که غرورم را حسابی جریحه دار می کرد مراعاتش را می کردم و برای آرام تر شدن به بالکن و پاکت سیگاری پناه می بردم که تازه گی ها ارمغان بارداری ماهچهره و نوزاد هنوز به دنیا نیامده بود که نصیب من شده بود و بدون آن نمی توانستم در اوضاع بحرانی تمرکز را حفظ کنم.

اوضاع ماهچهره هم بهتر از من نبود و دکترش اعتقاد داشت که دوران بدخلقی کردنش زیاد از حد طولانی شده که غیر عادی به نظر می رسد و باید علت دیگری را برای این رفتارها جویا شد...

با هم فکری اطرافیانم به این نتیجه رسیده بودم که با برگزاری مهمانی های دوستانه و خریدن هدیه های گران قیمت و چشم نواز می توانم در راه بهبود اوضاع زندگی ام با ماهچهره و بهتر شدن حال او قدم موثری بردارم. ماهچهره نه ماه بارداری را در کنار من و خانواده اش طبق برنامه ریزی های من در آرامش و آسایش و لذت می گذراند اما دیگر مثل گذشته حال دلان خوب نبود...

تولد فرزند با تمام شب بیداری ها و خستگی هایی که با خود برای مان به ارمغان آورده بود شیرینی و لذت خاصی داشت و در نزدیک تر شدن مان به هم تا حدودی تاثیر گزار شده بود. در آن مدت با این که کمتر از گذشته با هم صحبت می کردیم اما حس پیوند عمیق تر به واسطه ی تولد نوزاد مشترک مان مارا از سردی گذشته بیرون آورده بود و حداقل

برای نگهداری پسرمان امید و دیدن کارهای لذت بخش و جذاب کودکانه  
ی او هیجان و خنده به زندگی ما بازگشته بود.

چندوقتی بود که حساب و کتاب های کارخانه شکل غیر معمولی گرفته  
بودند و به نظر می رسید کسری ها زیاداز حد شده اند و تعویض  
چندباره ی مدیر مالی و حسابداران هم کمکی به تغییر اوضاع نکرده  
بودرضا و صابرو حاج یعقوب هم بیش از اندازه حالت های طبیعی  
داشتند و این که می دیدم کسی به اندازه ی من در جوش و خروش  
وضع پیش آمده نیست غلیان حال را بیشتر می کردوحس می کردم که  
نامحرم جمع دوستان نزدیک شده ام وافکارو خیالاتی از ناخودآگاه ذهنم  
به خودآگاه آن راه پیدا کرده بودند که تجارب گذشته و ترس  
از تکرار مکررات و پنهان کاری هایی که در محیط اطرافم می شد آتش  
آن افکار را شعله ورتر می کردند.

شش سال از تولد امید گذشته بودوما منتظر تولد فرزنددوممان بودیم. شبیه  
عروسک های خیمه شب بازی ای شده بودم که دوستان حاج یعقوب مرا  
برای اجرای خواسته هایش به این طرف و آن طرف می  
چرخاندند. پدر ماهچهره چندباری غیر مستقیم به من تذکر داده بود که  
بیشتر مراقب اطرافم باشم اما من برعکس او که معتقد بود مدت زمان  
دوستی در استحکام و درستی آن نقشی ندارد و درست کاری در دوستی به  
آن ارزش می دهد به دوستانم باتمام وجود اعتماد کرده بودم  
وبعداز گذشت سال ها خراب شدن آن روابط را امری محال می  
پنداشتم. دوروزه تولد دخترم مانده بود که ماهچهره روبه رویم نشست  
وبعداز مدت ها خواستار مکالمه ای مهم شد.

- صالح الان سال هاست که از ازدواجمون می گذره وبا وجودتمام مشکلاتی که باهم داشتیم هیچ وقت ازت چیزی نخواستم که برام مهیا نکرده باشی و به خاطر این ازت ممنونم.

- خوب الانم چیزی می خوای؟

- خوب راستش نگرانی های من با تولددومین بچه مون دارن خیلی زیاد می شن و ازطرفی هم سال دیگه امیدباید بره مدرسه ومن دوست ندارم بچه هامون توی این محیط بزرگ بشن،خودت که داری اطرافیانمون رو می بینی.

- اطرافیانمون چشونه؟

- صالح چرا چشمتو رو مسائل می بندی ویه جوری این سوال رو می پرسی که فکرکنم آینده ی منو بچه هات برات مهم نیست؟

واقعا ازحرف هایش سردر نمی آوردم وافکارم را ازاین شاخه به آن شاخه می پراندم تا شاید منظورحرف هایش را پیداکنم،نگاهی به چهره ی درهم رفته و گنگ من انداخت.

-ببین عزیزم من نشستم وبررسی کردم به این نتیجه رسیدم که واقعا داریم عمرمون رو این جا تلف می کنیم،الان تمام خانواده ها ی سرشناس اطرافمون بچه هاشونو برای زندگی و تحصیل ازسن کم می فرستن کشورهای پیشرفته تا تو محیط خوبی رشدکنن وبه مدارج بالا برسن.

- حالا مگه این جا چه ایرادی داره؟ما خودمون بهترین مدارس و دانشگاه هاروداریم،پس این همه دانشمند ودکترونابغه وتاجروپولدار تو این مملکت داریم کجا درس خوندن و زندگی کردن؟خودما مگه توی

همین مملکت به همه جا نرسیدیم، بچه هامم اگه جنم و جربزه داشته باشن مثل خودم پیشرفت می کنن.

- دلت خوشه به جاهایی که می خواستی رسیدی؟ وسط جوونی نصف موهات سفید شده و شبها بدون سیگار و قرص خواب حتی یک ساعت نمی تونی بخوابی. شیشه ی مشروب روات بگیرن یه جوری با اخم و تخم می شینی یه گوشه که نمی شه باهات یه کلام حرف زد، الان چندسال می شه که باهم مکالمه ی بیشتر از پنج دقیقه توی یک روز نداشتیم؟ مسافرتا مونم که همش جدا از هم بوده.

- زیاد حرف نمی زنیم دلیلش زندگی کردن تو ایرانه ماهی خانم؟ دلیلش اینه که تا میایم حرف بزنینم تو شروع می کنی به غرزدن و منم با این ترافیک کاری تو طول روز واقعا اعصابم نمی کشه با حرفات مثل مته مغزم رو سوراخ کنی.

- ترافیک کاری رو خوب گفتی، اونم از کارت، دلت خوشه کارخونه داری، نصف بیشتر سهم کارخونه واسه شرکا، اعصاب خوردیش و حرص و جوشش مال تو...

- الان واسه چی باز این بحث مسخره رو پیش کشیدی ماهی؟ می گی چی کارکنم؟ بعدمی گی چرا باهام یه کلمه درست و حسابی حرف نمی زنی.

- به خدا تو اگه به حرف من گوش کنی ضرر نمی کنی، من به فکر آینده ی خودمونو بچه هامونم، می گم بیا جمع و جور کنیم بریم یه گوشه ی این دنیا توی یه کشور آروم و پیشرفته زندگی کنیم. تو که دیگه این جا پدر و مادری هم نداری که بگی وابستگی داری. می ریم پیش برادر من که توام نگران زندگی و کارتوی کشور غریب نباشی.

- من از وقتی با تو ازدواج کردم داداشتو ندیدم اون وقت پاشیم جمع کنیم و بریم اون ورچی بگیم، اصلا مگه ما می دونیم اون خودش اون ورچی کار می کنه؟ باباتم که همیشه از دستش شاکی بوده وهست. اون با خودخواهیش خانوادش رو ول کردو رفت.

- بابام خودخواه بود که می خواست اونو این جا نگه داره تا با طرز فکر مامان و بابا زندگی کنه، اون رفت دنبال طرز فکر خودش. در ضمن توام خودت خانوادت رو ول کردی و اومدی تهران دنبال زندگی ای که دوست داشتی، پس به برادر من نگو خودخواه. من کنار پدر و مادرم بودم که برادرم رفت، ولی تو خانوادت رو تک و تنها گذاشتی و اومدی.

دلم گرفت. ماهچهره راست می گفت. حق نداشتم القابی راکه سال ها خود بردوش می کشیدم به دیگران نسبت دهم. شاید ترس از شروع دوباره و ادارم می کرد که در مقابل آن خواسته ی همسرم مقاومت کنم. من دیگر توان از اول ساختن زندگی ام را نداشتم. نمی خواستم در آن شرایط با همسرم بحث کنم و با جمله ای که دیگر در زندگی مان تبدیل به کلیشه شده بود به مکالمه پایان دادم:

- راجعش فکر میکنم...

## فصل نوزدهم

دخترمان آتنا به دنیا آمد. شب تولدش تا صبح در بیمارستان کنار او و همسرم ماندم. نیمه های شب برای قدم زدن و سیگار کشیدن از اتاق خارج شدم



و به حیاط رفتم. هنوز سیگارم را روشن نکرده بودم که روی صندلی گوشه ی حیاط صدای شیون و گریه ی دختری نظرم را جلب کرد. چنان سوزناک ناله می کرد که در دلم آشوب به پاشد و به سمتش رفتم. نزدیکش شدم و برای نشستن اجازه گرفتم.

- ببخشید حالتون خوب نیست خانم؟ می تونم بشینم و پیرسم چی شده؟

باچشم های پف کرده نیم نگاهی به من انداخت و اشاره کرد که بنشینم و بدون این که منتظر تکرار سوال من شود شروع به صحبت کردن کرد.

- پدرم، عزیز دلم تنهام گذاشت و رفت...

صدای حق حقیقش آه از نهاد من هم بلند کرد، بلند شدم و برایش از بوفه ی بیمارستان بطری آبی خریدم.

- واقعا متاسفم، چی شد که این اتفاق افتاد؟

چند جرعه آب نوشید.

- چندسالی می شد که مریضی لعنتی عذابش می داد، امشب دیگه از پا درش آورد...

به پشتی صندلی تکیه دادم و راجع به مادرش پرسیدم.

- مادرم چندسال پیش از پدرم جدا شد و ازدواج کرد. آگه پیشمون می موند اوضاعمون بهتر بود، نباید این کارو باما می کرد، من نتونستم دست تنها کاری برای بابا بکنم...

یاد آقا جانم افتادم، من هم بعد از رفتن ننه جان نتوانستم برای دردهای او کاری بکنم. ناخواسته در صندوقچه ی خاک خورده ی دلم را برای آن

دختر گشودم. شاید می خواستم آن طور که در این مواقع معمول است برای تسلی خاطر داغ دیده ای کاری کرده باشم.

-منم چندسال پیش پدر و مادرم رو از دست دادم، اونم وقتی سال ها از شون دور بودم و حتی نشد واسه بار آخر ببینمشون، تو می گی کاری برای پدرت نکردی، من مطمئنم همین که پیشش بودی بر اش خیلی کار کردی، اما من حتی نمی دونم سنگ قبر پدر و مادرم چه شکلیه...

صدای گریه اش قطع شده بود و فضای شب و سکوت بیمارستان غم دل هر دویمان را فزونی داد. سرش رابه طرفم برگرداند و به چهره ام نگاهی عمیق انداخت. سیگارم در دستم شکسته بود. پاکت را از جیبم در آوردم که نخى دیگر بردارم.

-بعد از رفتن اونا سیگاری شدی؟

شاید بی ربط ترین سوالی که در آن لحظه ممکن بود بین مان رد و بدل شود همان بود ولی نمی دانم چرا من هم جواب سوالتش را به بی ربط ترین شکل ممکن دادم.

-اگه این سوال رو پرسیدی که بدونی بعد از اتفاق امشب ممکن بتونی با سیگار خودتو آروم کنی باید بگم سیگار هیچ وقت هیچ کس رو توی هیچ کجای دنیا واقعا آروم نکرده و هیچ مشکلی رو اساسی حل نکرده، آدما سیگار و هزار چیز دیگه می کشن که خودشونو گول بزنن که مثلا چند دقیقه در روز نفهمیدن چقدر دارن بد زندگی می کنن. آدم باید حالش واقعا خوب باشه نه الکی...

جوری نگاهم می کرد که انگار گیج و گنگ بود، از فهمیدن حرف هایم که ناامید شد دوباره گریه را سرداد.

-حالا من چی کارم کنم خدا، تنها شدم، اصلا باید کجا برم الان، کارای بابامو چه جوری انجام بدم، من هیچ وقت عرضه ی انجام هیچ کاری رونداشتم. بابام با تمام مریضی و درداش همیشه همه ی کارای منو رتق و فتق می کرد، حالا من نشستم این جا و حتی نمی دونم باید چی کار کنم، بابای نازم چرا تنهام گذاشتی...

خیلی دلم برایش سوخت، از چهره و دستان ظریف و طرز حرف زدنش معلوم بود که کم سن و بی تجربه است. دوست داشتم که در آن شرایط حس کند که تنها نیست و کسی کمکش می کند که کارهای مربوط به تشیع پدرش را انجام دهد. دستمالی از جیبم در آوردم و به دستش دادم.  
-من می تونم کمکت کنم؟

-نه ممنون، حتما شما هم به خاطر بیماری یکی از بستگانتون این جابید دیگه، خودم بایدیه فکری بکنم، اصلا چرا شما باید به من کمک کنید؟  
سوال او سوال خودم هم بود ولی برای این که کمکم را قبول کند برایش جوابی پیدا کردم.

-من همیشه بابت قصور و کوتاهی نسبت به پدر و مادرم احساس بدی داشتم، آگه می شه اجازه بدی با کمک کردن به تو توی این شرایط حال خودمو خوب کنم...

کمی دیگه صحبت کردیم و دانستم که اقوام درست و حسابی ای هم ندارد که در آن شرایط پشت و پناهنش باشند و این مسئله بیشتر تر غییم کرد که کنارش بمانم. گرگ و میش صبح بود که با تاکسی ای او را به منزلش فرستادم. برای ترخیص ماهچهره و دخترم و انجام کارهای پدر آن دختر که منیر نام داشت باز گشتم.

باران نم نم می بارید و تن خسته و رنجور خیابان را نوازش می کرد.

از پدر و مادر همسر م خواستم که پیشش بمانند تا برای انجام کار هایم چند ساعتی منزل را ترک کنم و با این که همه به خصوص ماهچهره از این که در آن موقعیت تنهایشان می گذاشتم از من دلخور شدند اما چاره ی دیگری نداشتم و باید برای کمک به منیر می رفتم. وقتی جلوی درب بیمارستان رسیدم منیر را دیدم که با فریاد و شیون بر سر و صورتش چنگ می کشد، به سمتش رفتم و از روی زمین بلندش کردم و دلداری اش دادم. انجام کار های پدرش تا شب به طول انجامید و در آن شرایط حتی نتوانستم جواب تماس هایی که از خانه و کارخانه می شد را بدهم. بعد از مراسمی که با چند همسایه و دوست و آشنای دور منیر برگزار شد از او خواستم که تا منزل برسانمش.

خانه ی کوچک و اجاره ای در وسط شهر منزل دخترک تنهایمانده و بی کس و کار شده، بود. وقتی رسیدیم با سری افکنده به سمت برگشت.

- من حتی اسم شمارو هم نمی دونم و نمی دونم از کجا او میدیدو کی هستید اما شما انسان واقعا خوبی هستید، شاید فرشته ای از سمت خدا که توی این بی کسی و تنهایی برای من فرستاده. پدرم همیشه می گفت خدا هیچ وقت دیر نمی کنه، اون سر وقت به کمک بنده هاش میاد، من امروز به این حرفش ایمان پیدا کردم، راستی اسمتونو بهم نگفتید؟

- اسم صالح، در ضمن من فکرمی کنم وای به حال اون دنیایی می شه که فرشته ش من باشم.

لبخندی زدم و شماره ام را برایش نوشتم تا اگر کاری داشت تماس بگیرد و او هم قول داد که بدون خجالت روی کمک های من در هر شرایطی حساب باز کند.

خودم را برای شنیدن سرزنش های خانواده همسرم و خودش برای تنها گذاشتن شان برای یک روز کامل آماده کرده بودم اماوقتی به خانه رسیدم همه چیز برخلاف تصورم طبیعی بود و با ورودم به خانه پدر و مادر ماهی چند دقیقه ای ماندند و بعد رفتند و ماهی هم برای خواباندن بچه ها به اتاقشان رفت و با این که فضای خانه کمی سنگین بود اما خسته تر از آن بودم که برای دیدن بچه ها و در آغوش کشیدن همسرم و تشکر از او برای به دنیا آوردن دخترمان از روی کاناپه بلند شوم و همان جا خوابم برد...

چند وقتی به همان منوال همیشگی و با خریدن هدیه های گوناگون پیش همسرم می رفتم تا شاید هدیه هاسرپوشی شوند روی کار کردن های زیاد از حد و بی توجهی های ناخاسته نسبت به خانواده ام اما چشمان ماهچهره بی تفاوتی و سردی درونش را نشانم می دادند و حالم را می شوراندند. و کم کم متوجه شدم که دیگر خبری هم از گلایه های همیشگی او نیست و نمی دانستم باید خوشحال باشم و آن را ناشی از بالا رفتن درک او از شرایطم بدانم یا ناامید شدنش از تغییر رفتار و شرایط کاری ام یا همان طور که دکترها می گفتند در اثر زایمان دچار همان افسردگی موقت بعد از فارغ شدن...

در هر صورت از این که دیگر هر شب صحبتمان به دعوا و مرافعه ختم نمی شد و او سرگرم رسیدگی به کارهای بچه ها بود من هم بعد از طی کردن یک روز کاری سخت به استراحت می پرداختم احساس آسودگی می کردم اما بعد از چند ماه شرایط کسل کننده و تکراری شد و سردی و دوری ماهچهره در زندگی مان برایم نمود پیدا کرد.

رضا و صابر وقتی جویای وضعیت زندگی ام شدند و خامت اوضاع را دیدند پیشنهاد یک سفر دونفره ی چند روزه بدون بچه ها کردند که گفتم

قبلا به همسر من این پیشنهاد داده ام اما بچه ها را بهانه کرده و از آمدن به سفر سر باز زده.

-خوب صالح جون تو انقدر توانی کار خونه موندی و از صبح تا شب کار کردی که منم دیگه نمی تونم اخلاق خشک و جدیتو تحمل کنم چه برسه به اون ماهچهره ی بیچاره که یه زنه و از شوهرش توقعات خاص خودشو داره.

-نه رضا بحث این چیزا نیست، ماهی از اول زندگی مون بهانه تراش و پرتوقع بود، هیچ وقت قدر زحماتایی رو که من واسه این زندگی کشیدم ندونسته و گرنه الان باید خوشحال ترین زن دنیا می بود که همچین شوهری داره که هر روز به قول تو از صبح تا شب سگ دو می زنه و اسه آسایش زن و بچه ش، نه این که هر وقت می رسم خونه قیافه ی درهم و بهم ریخته و غمبرک زده شو تحویلیم بده که بهم بفهمونه از زندگی بامن ناراضیه، می دونی چند ماهه ما باهم... و لاش کن بابا این حرفا گفتن نداره.

-صالح جون زنا اگه همه ی دنیارم داشته باشن بازم دنبال توجه و عشق شوهرشونن و این مهم ترین تغذیه ی روحشونه.

- اون وقت من چی کم گذاشتم واسه تامین تغذیه ی روح خانم؟

-همه چی که خریدن عطر و کفش و لباس و ماشین نیست، باور کن گفتن چندتا جمله ی محبت آمیز از ته قلب، یه آغوش گرم و یه توجه عمیق و تشکر از زحماتایی که برای تو و بچه ها می کشه تاثیرش از صدتا کادو که از سر باز کنی و بدون عشق و احساس قدردانی برایش می گیری بیشتره. زنها حسای از ته دل رو می فهمن و می خوان. صالح جون، من توی زندگی مشترک خیلی بالا و پایینارو طی کردم تا قلق روحیه ی

خانما دستم اومده، اونا واقعا انقدرم که همه می گن پیچیده نیستن، فقط عاشق عشق و محبت و توجه واقعی ان نه الکی.

-عشقم واقعی نیست؟ پس واسه کی دارم سگ دو می زنم؟

-آره می دونم، خانما هم اینو می دونن ولی اونا دوس دارن علاوه بر دیدن این تلاشا هر از گاهی یه چیزایی رو هم از شوهرشون بشنون، مثل دوستت دارم عزیزم و همه ی این کارارو واسه تو می کنم و از این جور حرفا دیگه. گوش بده به حرف من، من چندتا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم تو زندگی مشترک عزیز من.

-الان می گی چی کار کنم؟

-پاشو برو دوتا بلیط بگیر، البته واسه جایی که می دونی خانمت اون جارو خیلی دوست داره، بعدشم برو پیشش و به یه شام دعوتش کن و بهش بگو بچه ها رو چند روز بذارید پیش پدر و مادرش و برید دوتایی ماه عسل.

- رضا تو مطمئننی بازنا ژن مشترکی نداری که انقدر خوب می شناسیشون؟

با جاخالی دادن از خودکاری که رضا به سمت پرت کرد از دفتر بیرون آمدم و به سمت ماشین رفتم که شماره ی ناشناسی روی تلفن همراهم افتاد...

صدای دخترک بیچاره را که از شدت گریه گرفته بود به زور شنیدم و به سمت خانه اش به راه افتادم. ماشین را جلوی در بازخانه پارک کردم و داخل حیاط شدم. منیر همان دختر بی نوا را دیدم که گوشه ی حیاط نشسته بود و گوش هایش را گرفته بود تا صدای فریادهای پیرمرد صاحب خانه

را که بادادو بی داد در حال ریختن وسایل اوبه حیاط بودندشود. به سمتش رفتم.

-چی شده؟ این چرا این جوری می کنه؟

-پول اجاره شو ندادم داره وسایلمو می ریزه بیرون. حسابی که حقوق بازنشستگی بابا توش بودوباهش اجاره رو می دادیم بعداز فوتش بسته شدونم هنوز نتونستم کار درست و حسابی پیدا کنم و هیچ پولی ندارم، گفتم بهم چندماه مهلت بده یهو عصبانی شد شروع کرد به این کارا.

به قدری از دست مردبی وجدان ناراحت شده بودم که یاد دربه دری ها و آوارگی های خودم زمانی که هم سن منیر بودم و هیچ پول و پشتوانه ای نداشتم افتادم. به سمت پیرمرد رفتم و دستش را گرفتم.

-مردک با کدوم مجوزداری وسایل این دخترومی ریزی بیرون؟ خجالت نمی کشی؟ این دخترپناهی داره؟

- به توجه ربطی داره، چی کاره ی این دختری؟ فامیل از آسمون افتادشی؟

- توفکرکن همین طور، اجاره ی عقب افتادت چقدره؟ بگو بندازم جلوت وسایلتو جمع می کنم از این خراب شده می برم.

پیرمرد طماع معتاد تا بوی پول به دماغش خورد خلق و خویش عوض شد و لبخندی گوشه ی لب های پرچین و چروکش نقش بست.

نه مثل این که واقعا برایش از آسمون افتادی، آخه من چه گناهی کردم که باید تاوان بدبختی یکی دیگه رو بدم، من که میلیونر نیستم به این واون پول کرایه خونه ببخشم، یه نگاه به این جا بنداز، قدمرغ دونیه، کلا



چقدر کرایه ش می شه که اونم ببخشم، همه ی در آمد منم فقط پول همین جاس.

بعد از گوش کردن به اراجیف و مهملات بی سروته پیر مرد مقداری بیشتر از طلبش را به اودادم و وسایل کهنه و شکسته ی منیر را همان جا رها کردیم و از آن خانه بیرون آمدیم.

-چیز مهمی که نداشتی تو اون خونه بخوای برداری؟

اشک هایش را با آستینش پاک کرد و جواب داد.

-نه جز چندتا وسایل قدیمی و کهنه چیزی توی خونه نمونه بود، توی این چندماه مجبور شدم خیلی از وسایلو بفروشم به سمسار محل تا واسه خودم غذا جور کنم.

-چرا بهم زودتر زنگ نزدی؟ مگه نگفتم اگه مشکلی داشتی بهم زنگ بزن؟

-روم نشد، امروزم مجبور شدم بهتون زنگ بزنم. حالا داریم کجا می ریم؟ دیگه بر نمی گردم تو اون خونه؟

-نه، پول اون مرتیکه رو دادم و می گی هیچ چیز قابل استفاده ای هم نداشتی تو اون خونه، دیگه واسه چی برگردی.

- حالا چی کار کنم؟

یاد آن سال هایی افتادم که خودم روزی چندبار این جمله را می گفتم.

-می ریم برات یه سوئیت می گیرم تا ببینیم چی می شه؟

-آخه من خیلی خجالت می کشم؟

-خجالت نکش، خودم دلم خواست کمکت کنم، آگه نمی خواستم، نمی کردم، دیگه گریه نکن.

چقدر آن زمان ها دوست داشتم کسی هم به من این حرف ها را بزند و کنارم باشد و مشکلاتم را به آسانی حل کند، اما پوست از جسم نحیف کنده شد تا مشکلات مالی ام حل شدند و جوانی ام را در این راه صرف کردم.

مثل دفعه ی قبل سر و سامان دادن کارهای منیرتا شب به طول انجامید و خسته تر از همیشه به خانه ای که دیگر مانند اوایل زندگی مشترکمان ذوق و شوق بازگشتن به آن جا را نداشتم برگشتم. کمی با بچه ها بازی کردم و بعد از این که آتنا در آغوش ماهچهره به خواب رفت امیداز من خواست که برایش در تخت خوابش قصه بگویم و برای اولین بار طعم شنیدن قصه از زبان پدرش را بچشد. قصه هایی که در ذهنم بودند به نظرم محدود و تکراری آمدند و تصمیم گرفتم داستان زندگی خودم را آن زمان ها که هم سن او بودم و تا بالای تپه ی بلند روستا می دویدم و روی چمن ها غلت می زدم برایش تعریف کنم. یادم آمد که روزی بالیلا وقتی از مدرسه برمی گشتیم از درخت آلبالو آویزان شدیم و بعد از این که از خوردن میوه هایش سیر شدیم شروع به پرتاب کردن آلبالو به سمت هم کردیم و بعد از ظهر هم به خاطر رنگ گرفتن لباس هایمان کلی از مادرهایمان کتک خوردیم. طعم گس آلبالوهای نیمه رسیده را در دهانم حس کردم و غم از دست رفتن آن روزها احساس سرکوب شده ی یادآوری خاطرات را از صندوقچه ی خاک گرفته ی حافظه ام بیرون کشیدند و دوباره بوی گل های سرخ و زرد و سفیدونم کلبه ی قدیمی و قالی رنگ و رو رفته و نان دست پخت ننه جان برایم زنده شد. غرق در خاطرات صدای امید را در تاریکی شنیدم

-چی شد بابا جون چرا بقیه ی قصه رو نمی گی؟

-آره باباجون صالح کوچولو بعد از مدرسه وقتی برمی گشت خونه و نهارشو می خورد باید سریع می رفت سر زمین کشاورزی و به آقاجونش کمک می کرد.

-خسته نمی شد؟

-چرا ولی این کار و خیلی دوست داشت؟

-بابا جون این قصه ی خودت بود؟ توتوی اون روستا زندگی می کردی؟

-آره باباجون

-دلت واسه مامان و بابات تنگ شده؟

-آره خیلی، ولی دیگه نمی شه ببینمشون، از اون جا رفتن، اون موقع ها هرکاری می کردم که از اون جا فرار کنم و پیام این جا حالا که این جام دوست دارم از هیاهوی این جا و آدماش فرار کنم و به اون جا پناه ببرم، آدم موجود عجیبیه، معلوم نیست واقعا کجا حالش خوبه...

صبح قبل از رفتن به کارخانه سری به منیر زدم، حالش انقدر خوب شده بود که از دیدنش احساس خوبی به من دست داد، چندباری که دیده بودمش یا در حال گریه و ناله بود یا شیون و فریاد. تا به حال چهره اش را بدون اشک و ماتم زدگی ندیده بودم. وقتی لیوان چای را به دستم داد یک لحظه در چشمان سیاه و درشتش سادگی و معصومیت لایلا را دیدم. زیبا و مظلوم و بی گناه بود. اگر خانواده ای با شرایط مناسب داشت حتما پسرهای زیادی برای خواستنش به این دروآن درمی زدند ولی از بخت بد تنها و آواره شده بود.

-خوب تعریف کن ببینم از دیشب تا حالا مشکلی نداشتی که؟ این جا راحتی؟

-آره ممنون آقا صالح اگه شما نبودید دیشب باید یه کارتن پیدا می کردم و تا صبح زیریه پل می خوابیدم.

-دیگه بهش فکر نکن، ببینم تو درس خوندی؟

-آره، بابام خودش فرهنگی بود و همیشه اصرار داشت هر جوری شده من درس بخونم، تازه سه ماه بود لیسانسمو گرفته بودم که اوضاعش وخیم شد، باورتون نمی شه اگه بگم یک سال تموم هر جابردمش نمی تونستن تشخیص بدن که بیماریش چیه و بدن بیچاره رو مثل موش آزمایشگاهی کرده بودن و دو هفته قبل از فوتش تازه فهمیدن تمام تشخیص ها اشتباه بوده و مشککش چی بوده. جز خداپیش کی شکایتمو ببرم...

-ای بابا، گفتم دیگه به این چیزا فکر نکن، الان باید فکر سروسامون دادن زندگیت باشی، نگفتی چی خوندی حالا؟

-لیسانس حسابداری دارم.

-کارم کردی تا حالا؟

-اون موقع ها که درسم تموم شده بود و بابا بیمارستان بود چندماه رفتم سر کارتوی یه شرکت ولی بهم حقوق ندادن و بعد از دوماه گفتن این مدت بدون حقوق و برای تایید کارکردنت این جا بودی که تایید نشدی، بعدا از یکی از هم کلاسی هام که اونم همین اتفاق براش افتاده شنیدم الان بعضی جاها واسه این که کسی رو استخدام نکنن و حقوق و بیمه و مزایا نیفته گردنشون از آدمای ناشی و محتاج کار به این روش بیگاری می کشن و بعدمی گن تایید نشدید و نفر بعدی میاد دوماه بر اشون مجانی کار می کنه، این کار واقعا غیر انسانیه.

من هی میخوام تواز چیزای خوب و امیدبه آینده حرف بزنی ولی تو باز برمی گردی به گذشته، حالا این حرفار و ول کن دیگه، اتفاقا من توی کارخونه احتیاج به یه نفر دارم که به حساب و کتابم رسیدگی کنه، حسابدار داریم ولی یکی رو می خوام که حواسش به حساب رسی های خود حسابدارم باشه که یه موقع عددارو کم و زیادنداره...

حاج یعقوب از من خواست برای انعقاد قراردادهای جدید باهم به ترکیه سفر کنیم و با این که قرار بود با همسرم به مسافرت بروم اما دوباره سفر به وقت دیگری موکول شد. ماهچهره بارها از این که من تنها و بدون او به مسافرت بروم ابراز نارضایتی کرده بود و هر بار مجبورم می شدم رضا یا صابر را برای بستن قراردادها بفرستم. اما این بار احساس می کردم چندروز دوری برای هر دوی ما بهتر است و کمی تنوع به زندگی مان می بخشد.

وقتی می دونی دوست ندارم تنها بری مسافرت و می گی دوست داری بری چون برای جفتمون بهتره یعنی تشخیص دادی من با دو تا بچه بمونم خونه و تو بری دنبال خوش گذرونی و برگردی زندگی مون خیلی عالی می شه؟

- خوش گذرونی یعنی چی؟ دارم واسه کارمی رم، درضمن با دایی خودتم می خوام برم که.

- خوب برو، ممنون که بهم اطلاع دادی.

- ماهی حتما می رم، لطفا تو این مدت که نیستم یکم فکر کن و تورفتارت با من تجدیدنظر کن چون خیلی وقت دیگه اون ماهی سابق نیستی...

ترجیح می دادم با خوشی از او خدا حافظی کنم و او هم با بر خوردبھتری مرا بدرقه کند و به این سفر جور دیگری نگاه کنیم و خواهان بازگشت

عشق و دل تنگی و بی تابی عاشقانه به زندگی رنگ ورورفته ی خودباشیم ولی چمدانم را خودم بادل خوری بستم و از اتاق که بیرون آمدم ماهچهره برای این که خداحافظی نکند به اتاق دیگری رفت و درر امحکم پشت سرش بست...

تا چند ساعت در مسیر فرودگاه و زمان پرواز هواپیما عصبانی و ناراحت بودم که حاج یعقوب متوجه حالم شد.

-آقاصالح پکری؟ چی شده از وقتی راه افتادیم سمت فرودگاه تا الان اخمات تو همه؟

-هیچی حاجی ولش کن سر این قصه دراز است، راستی با کدوم شرکت قرارداد می بندیم؟...

- رئیس شرکت اوزکان که یکی از تولیدکنندگان بزرگ پارچه و پوشاک در استانبول بود اتاقی در بهترین هتل را برای ما رزرو کرده و اتومبیل و راننده ی شرکت را در اختیارمان قرار داده بود و بعد از چند ساعت استراحت صبح برای بازدید محصولات شرکت به سمت آن جا راه افتادیم.

در اتاق رئیس منتظر نشسته بودیم و قهوه می خوردیم تا جلسه ی ایشان با دیگر خریداران از کشورهای همسایه تمام شود و پیش ما بیایند.

وقتی در اتاق باز شد و منشی آمدن رئیس را به ما اطلاع داد از این که رئیس چنین شرکت بزرگ و معتبری یک زن است بسیار تعجب کردم.

-سلام، اسلیم اوزکان هستم، خوشحالم که اینجا هستید.

فارسی را بالهجه ی خاصی خیلی سخت صحبت می کرد، صورت جدی و زیبایی داشت و اعتماد به نفس بالا به چهره اش جذابیتی خاص

بخشیده بود، کت و شلوار زنانه و استایل محکمی که داشت منصب ریاست را برایش برازنده تر کرده بود.

-تعجب کردید من فارسی بلدهستم، مادرم از مهاجران روس بود در کشور آذربایجان زندگی می کرد، پدر اهل شهر تبریز ایران بود در سفری که به باکو داشت با مادر آشنا شد و بعد هم ماجرای عشق و شروع زندگی مشترک من هم بعد از تمام شدن دبیرستان برای ادامه ی تحصیل به ایتالیا رفتم و برای بیزینس این جا را انتخاب کردم چون تعلق خاطر خاصی به ترک ها دارم و این خون را از صمیم قلب دوست دارم.

در تمام مدت زمانی که مشغول صحبت کردن بود نگاهش را از روی صورتم بر نمی گرداند و این استحکام در سخنرانی و تسلطش بر محیط نظرم را جلب کرد و بعد از مدت ها و منعقد کردن صدها قرارداد که همه برایم به راحتی آب خوردن شده بودند در مقابل او احساس ضعف و کوچکی کردم.

-شما آقای یعقوب را قبلا دیده بودم ولی دوست شما برایم آشنا نیستند، این جا آمده بودند؟

-نه این آقای صالح از سهام دارای کارخونه هستن و این بار مشتاق بودن برای بستن قراردادشون تشریف بیارن. البته من بهشون گفته بودم که واقعا حیفه از نزدیک سبک و شیوه و نظم کاری خاص کارخونه ها و شرکت های دیگه رونبینن. ایشونم مثل شما تو این عرصه خیلی زحمت کشیدن و از سن کم دنبال بیزینس بودن.

-آقای صالح از دیدنتون خوشحال هستم، شرکت و کارخانه ی اوزکان همیشه از همکاری با کارخانه ی شما راضی بوده.

از این که بامن به گرمی و بامحبت برخورد می کرد احساس خوبی کردم چون در اولین لحظه که اورا دیدم توقع چنین رفتار متواضعانه و مهربانی را از چنین شخصیت پر قدرتی که باشکوهی های کشورهای زیادی همکاری می کرد و اسم و رسم بزرگی داشت، نداشتم.

به اتاق هتلی که شرکت اوزکان بر ایمان رزرو کرده بود رفتیم تا بعد از استراحت و صرف نهار برای دیدن محصولات جدید و عقد قرارداد بر گردیم.

همه چیز خوب پیش می رفت و ما با بهترین شرایط با آن ها معامله کردیم و آماده ی بازگشت بودیم که اسلیم همان صاحب اوزکان دستیار خصوصی اش را به هتل فرستاد تا کارت دعوت جشن بالماسکه ای را که او ترتیب داده بود به دست من برساند. به حاج یعقوب گفتم که باید برگردیم چون رضاتماس گرفته و خبر عودت داده شدن تعداد زیادی از پارچه های کارخانه را داده و منیر هم در حساب های شرکت اختلافات زیادی پیدا کرده است. حاجی که حال بهم ریخته ی مرا دید پیشنهاد داد برای جشن بمانم و او بازگردد تا به کارها رسیدگی کند و من بار و حیه ای بهتر برگردم. می خواستم قبول نکنم ولی وقتی اسلیم با من تماس گرفت و گفت که من مهمان ویژه ی او هستم و دوست دارد که حتما در جشن شرکت کنم و سوسه شدم که حتما جشن او و مهمان هایش را ببینم. حاج یعقوب رفت و من هم چون زبان بلد نبودم با اسلیم تماس گرفتم تا برای خرید لباس محل و مدل مناسبی را به من معرفی کند که از من خواست در اتاق بمانم تا او برای انواع لباس ها و کت و شلوارها و ماسک های مناسب جشن را بفرستد و من فقط انتخاب کنم. در آن دور روز باقی مانده تا جشن انواع و اقسام لباس ها و خوراکی ها را از سمت اسلیم برای من به اتاق می آوردند و راننده ی شخصی اش مرا به گردش می برد. احساس



راحتی و آزادی خاصی بعد از سال ها به سراغم آمده بود و با کشیدن  
حصاری به دور آن زمان لذت بخش از هجوم فکر مشکلات بازگشت به  
خانه جلوگیری می کردم.

## فصل بیستم

شب جشن فرارسید و آماده و ماسک بر چهره زده با ماشین تشریفات به  
محل جشن که خانه ی اسلیم بود رفتم. قصر بزرگی بود که سرتاسر آن با  
گل ها و شمع های سفید آراسته شده بود و نگهبانان و خدمتکار ها بانظم  
و هماهنگ در همه جای آن خانه ی شکوهمند که من قصر می نامیدم  
حضور داشتند. همه چیز زیباتر از آن چیزی بود که می پنداشتم. اگر نقاب  
بر چهره نداشتم حتما از این که آن جا بودم و کسی را نمی شناختم معذب  
می شدم. یکی از نگهبان ها به ترکی چیزی گفت که متوجه نشدم  
و ترجیح دادم روی یکی از مبل ها بنشینم و فقط به مراسم و مهمان ها  
نگاه کنم. زن ها لباس های مجلل و زیبایی به تن داشتند و کلاه ها و نقاب  
هایشان برق می زد و مردهای کت و شلوار پوش بلند قد و جذابی آن  
ها را در رقص همراهی می کردند. موزیک ترکی بسیار زیبا و آرام بخشی  
پخش شد که حال را بهتر کرد و به گمانم تصویر زنی که آن لحظه از پله  
های طبقه ی بالا با آن چهره و لباس بی نظیر همراه با آن موسیقی پایین  
می آمد را باید نقاشی ماهر به تصویر می کشید تا لقب زیباترین تابلوی  
نقاشی جهان را بگیرد. می شد از نفوذ نگاهش فهمید که او همان اسلیم  
اوزکان است. بی شک تمام زنان آن جابه زیبایی او رشک می  
بردند و از این که مردان همراهشان برای چند ثانیه بیشتر بوسه زدن

بردستان آن زن تعلل خود را بیشتر از حد معمول می کنند حتما حسادت خود را پشت نقابشان پنهان می کنند. به راستی که زن یکی از زیباترین مخلوقات خداوند است و می تواند ویژگی چندمخلوق خدارا با هم داشته باشد. زیبایی آهوان، اقتدار شیران، استحکام مردان، مهری کران آفتاب و باران و ویژگی هایی که مثال زدنی اند و شاید خود زن فقط مثال آن هاست. اولین بار که ماهچهره را دیده بودم صحنه ای شبیه به همین بود ولی نمی خواستم به آن فکر کنم چون مقایسه ی تصویر آن روز ماهچهره با امروزش آزارم می داد و تصمیم گرفتم که فقط از شبی که در آن قرار داشتم لذت ببرم. بلندشدم تا به رسم ادب برای بوسیدن دست بانوی جشن جلو بروم.

-آقای صالح شما با نقاب هم قابل تشخیص هستید، خوش آمدید.

راستش را بگویم این حرفش از جنس همان توجهاتی بود که من همیشه از آن لذت می بردم و دوست داشتم آن را دریافت کنم و لذت ببرم. جوابش زودتر از آن چیزی که از خودم توقع داشتم به ذهنم خطور کرد و به رشته ی کلام درآمد.

-ممنون. زیبایی چهره ی شما هم از پشت نقاب قابل تشخیص هستش.

-امشب برای رقص همراه ندارید، دوست دارید یکی از دخترهای محبوب ترک روبا شما برای همراهی آشنا کنم؟

از خجالت آب شدم ولی گفتم نه و راحت هستم. در واقع دوست داشتم بگویم خود شما اگر مرا در مراسم همراهی کنید خوشحال تر می شوم اما ترسیدم ناراحت شود و مجبور شوم مراسم را ترک کنم. سکوت کردم و دوباره گوشه ای نشستم. یک ساعتی گذشته بود و من به خوردن و نوشیدن مشغول بودم که دوباره به سمتم آمد.

-آقای صالح شما چرا تنها هستید، رقص معروف امشب را با کسی انجام ندادید.

-این جوری راحت ترم، راستی خودشما هم که تنها هستید، ندیدم شخص خاصی همراهیتون کنه.

-اوه آره درست می گید، من سال هاست که تصمیم گرفتم تنها باشم، بعد از جدایی از همسر من این انتخاب من بود.

-حیف شما نیست؟

-اوه ممنون که اینو می گید، ولی حس می کنم اگر بایک مرد باشم و او من رو نبینه و کم دوست داشته باشه یا یک روز ببینم که در زندگی ام شکست خورده ام اون موقع واقعا حیف می شه.

- این اتفاق بعد از چند سال توی آدم ها و مدل های مختلف زندگی بالاخره میفته.

-اگر دوتا آدم برای هم ساخته شده باشند این اتفاق برعکس میفته و باگذشت زمان عشق و گذشت و مهر اون ها نسبت به هم قوی تر و بیشتر می شه نه کم تر.

-اینی که شما می گید با طبیعت تنوع طلب آدمیزاد جور در نمیاد.

-نه اتفاقا اگر جور در نیاد باید به آدمیزاد بودن شک کرد. وقتی تا آخر عمر با یک پدر و مادر و خواهر و برادر هستیم و هر روز بیشتر عاشقشون می شیم پس چطور برای عشق و عزیزترین همراه زندگیمون می تونیم تنوع رو انتخاب کنیم.

-مثل این که ناراحتون کردم، من فقط منظورم این بود که اگه چندتا خانم به زیبایی شما در دنیا وجود داشته باشن دیگه نمی شه از ما مردهاتوقع خویشتن داری داشت.

لبخندی زد و جرات مرابیشتر کرد.

-حالا که هر دو امشب تنهائیم افتخار همراهی در رقص معروفی رو که گفتید می دید؟

-اوه البته.

به اسلیم راجع به زندگی شخصی ام چیزی نگفتم، او مرامردی مجرد که تمام عمرش را صرف کار کرده بودمی پنداشت. از این که زن های زیبا از من خوششان می آمد لذت می بردم و احساس غرور می کردم. شب بازگشت فرار سیدو اسلیم برای شام مرابه سالن مخصوص مهمان های ویژه ی شرکتش دعوت کرد. فکر کردم باید چیزی به او بگویم که رشته ی آن ارتباط ادامه پیدا کند.

-خانم اسلیم من واقعا مجذوب شخصیت قوی و مقتدر شما شدم، البته خیلی جمله ی مردانه ی تکراری ای می شه اگه بگم زیبایی شما در به وجود آمدن این حس من تاثیر دوچندان داشته.

-ممنون. آیا این تعریف های شما از من قرار است به حرف دیگری ختم بشه؟

به این قسمت ماجرا فکر نکرده بودم و نمی دانستم با وجود تا هلم رابطه ام با شخص دیگری چه شکلی می شود. فقط خواستم چیزی گفته باشم.

-ما می تونیم دوستان خوبی برای هم باشیم.

-اوه پس اون قدر هم که گفتید مجذوب نشدید.

-خوب بهم حق بدیدم مطمئن نباشم که انتخاب خانمی مثل شما قرار من باشم یا نه.

تعلی کرد اما زیاد منتظر نگذاشت.

-شما مرد موجه و خوبی هستید و رفتارتان روی من تاثیر خوبی داشته اما زمان زیادی نیست که می شناسمتون، بعدها اگر بیشتر همدیگر را دیدیم و شناختیم راجع به این موضوع فکرمی کنیم، نمی خوام یک اشتباه را دوبار تکرار کنم. خداوند بخواهد در سفرهای بعدی یکدیگر را بیشتر میبینیم.

در هواپیما که نشستم به این فکرمی کردم که اسلیم از آن دسته زن هایی است که از اعتراف عشق مرد هالذت می برد، حرف دوستی رابه ازدواج می کشاند و تابه قسمت ازدواج رسیدن رابه همان دوستی خاتمه می دهد. احتمالاً عشقش برای مردهایی که او را دیده اند درست مثل دارو است که به همان مقدار که می تواند مفید باشد می تواند مضر و کشنده هم باشد.

یادم رفته بود برای ماهچهره و بچه ها سوغاتی بگیرم و در فرودگاه یک سری خرت و پرت برایشان خریدم.

در خانه نسبت به قبل از رفتنم حس گرم تری جاری شده بود، ماهچهره و امید و آتنا استقبالشان خوب بود و مثل پروانه دور من می چرخیدند. من هم سعی کردم از آن حس و حال خانه انرژی بگیرم و شادی رابه خانه بازگردانم. بالین که تصنعی بود ولی از حالت قبل خانه قابل تحمل تر بود. آن شب بعد از مدت ها کنار ماهچهره و مثل ماه های اول زندگی مان به خواب رفتم.

کارخانه روبه ورشکستگی رفته بود و جنس هایی که روی دستمان مانده بودند بیشتر از آن چیزی بودند که فکرش را می کردیم، دیگر حتی استفاده

از پارتی و رانت ورشوه هم کمکی به حالمان نمی کرد چون نمی توانستیم اجناسمان را بفروشیم. صابر و رضا و مدیران بخش های مختلف و منشی ها و منیر را برای برگزاری جلسه ای فوری به اتاق جلسه فراخواندم.

-اوضاع کارخونه از دستمون دررفته، چند قسمت و چند تادستگاه ماه هاست که بی استفاده موندن، انگار دیگه مشکل فقط این نیست که دست قسمت های مختلف توجیب همدیگ س. دخل و خرجمون مدت هاس که باهم جور درنمیان. هرچقدرم وام بگیریم فایده نداره چون همینایم که تا حالا گرفتیم دیگه نمی تونیم پس بدیم...

صابر از سکوت چندثانیه ای من استفاده و اضافه کرد.

-آقا صالح بخور بخور تو این کارخونه تمومی نداره، کی فکرشو می کرد کارمون به این جابرسه.

مدیر مالی نگاه معنی دار صابر به خودش را دید و برافروخته از جا برخاست.

-آقا صابریه جوری نگاه می کنی و تیکه می ندازید انگار نه انگار چندماهه یه جاسوس گذاشتید که کارای منو زیر نظر بگیره، خرده ای تو کارمون بود ایشون خبر شو بهتون می دادن.

نگاه مدیر مالی به منیر بود که به طرفداری از او برخاستم.

-اول از همه باید بگم لطفا مراقب حرف زدنتون باشید آقای مرادی، ثانیا گه مشکلی دارید مستقیم به خود من بگید که ایشون رو برای نظارت به امور مالی استخدام کردم.

- بله دیگه آقای رئیس همیشه همه ی تقصیرا میفته گردن قسمت مالی، پولاجای دیگه خرج خوش گذرونی رئیسای محترم می شه ووقتی اوضاع بهم می ریزه می گن فلان کارمندمشکل سازشده.  
رضا که جو را نامساعد دید سکوت راجایزشمرد.

-آقایون اگه واسه دعواکردن این جا جمع شدیدی فایده س چون همه مون متضررشدیم وبایدیه فکرکلی کنیم چون سودوضررکارخونه متعلق به همه ی ماست نه یکیمون. الان حاج یعقوب هم ازراه می رسن، می شینیم با هم صحبت می کنیم، حساب ها وخرج های داخلی وخارجی مون روبررسی می کنیم وبه نتیجه می رسیم...

بررسی تمام آن کارها یک هفته به طول انجامیدوتنها نتیجه ای که بعدازده هابارحساب وکتاب کردن به دست آمداین بودکه دیگرنمی توان کارخانه رانگه داشت.وام های کلان پس داده نشده، کارگرهای حقوق نگرفته ی اعتصاب کننده، پارچه های تلنبارشده ی درحال پوسیدگی، قرار دادهای عودت داده شده که یکی از آن ها هم شرکت اسلیم اوزکان بودکه تمام اعتباروشخصیتم را پیش او زیرسوال بردوددیگرحتی جواب تماس هایم رابرای شنیدن توضیحات هم نداد. دوباره بداخلاقی ودعوادرخانه، ترس ازدست دادن ثمره ی جوانی ام مرا به سمت جنون می کشاند وقرص های آرم کننده ام ازهمیشه قوی ترمی شدند واعصابم ازهمیشه ضعیف تر.

نمی دانستم چه کسی را مقصربدانم که نمی شدیک روزیک لیوان آب به راحتی وخوشی ازگلویم پایین برود...

تندخویی هایم با ماهچهره به واسطه ی عقب کشیدن دایی جانش دراوضاع بحرانی ازحمایت ما، ازهمیشه بیشترشدووقتی کارخانه به

مزایده گذاشته شد به اولین خانه ی کوچکی که در پایین شهر خریده بودم پناه بردم و یک هفته ی تمام در آن جا خودم را زندانی کردم و هیچ کس هم از من خبری نداشت. دیگر مانند گذشته در آن خانه ی کوچک احساس خفگی نمی کردم. آن جا با همه ی کوچکی اش به چشم محقر نمی آمد و پناهگاهی شده بود که مراد را غوش خود جا می داد و هر چند موقت ولی آرامگام شده بود. خیلی زودتر از آن چه که در تقدیر خود پیش بینی کرده بودم خستگی به سراغم آمده بود، تمام توانی که برای زود رسیدن به اهدافم به کار برده بودم تمام شده بود و حال نفس نفس زنان، پله پله به سمت عقب کشیده می شدم، خستگی تاب و توان مبارزه را از من گرفته بود، همان قدرتی که آن را در درون خودم تمام نشدنی می دیدم. بعد از چند روز تصمیم به بازگشت گرفتم. می خواستم باز هم باترس هایم رو در رو شوم و این بار هم شکستشان بدهم، نمی دانستم چه چیزهایی را از دست داده ام، باید باز می گشتم تا ببینم رو در روی چه چیزی می ایستم.

کارخانه را با تمام سهام و مزایا و قرار دادها از دست داده بودیم و خرج بدهی هایمان شد. حاج یعقوب جواب هیچ کس را نمی داد و پای خود را از ماجراهای پیش آمده بیرون کشیده بود. رضا و صابر هم اوضاعی بهتر از من نداشتند و تنها شانس و برتری شان نسبت به من این بود که مغازه های کوچکی برای روز مبادای شان کنار گذاشته بودند و تنگمه ی سهمشان از پارچه های کارخانه را آن جا می فروختند. ماهیچهره هم بعد از مزایده ی خانه برای پرداخت وام ها و بدهی ها به خانه ی پدرش رفته بود و حاضر نمی شد مرا ببیند و فقط می توانستم امیدوارتا را ببینم.

لشگر بدشانسی بر زندگی ام تاخته بود. همه در روزهای ورشکستگی تنهایم گذاشته بودند. این که می گویند موفقیت یتیم است و پیروزی



هزار پدردارد حقیقت داشت. در مدت زمانی کوتاه همه چیز از من گرفتند. تمام کسانی که جلوی من تا کمر خم می شدند نشان دادند که فقط نقش مگس های دور شیرینی را ایفا می کردند.

شبی که شنیدم ماهچهره با امید و آتنا به صورت غیر قانونی از کشور خارج شد شب عجیبی بود. در همان خانه ی قدیمی خودم، مسخ شده و بی حواس به رخت خواب رفتم. هم خیلی خسته بودم و هم قهوه ی بدموقعی که خورده بودم نمی داشت مغزم عمیق به خواب برود. همیشه همه چیز بدموقع بود. تمام بدنم بی حس و کرخت شده بود و مور مور می شد اما کم کم احساس کردم دیگر از افکار همیشگی ای که قبل از خواب مهمان ناخوانده ی ذهنم می شدند خبری نیست. چشمانم را بستم و به خواب فرورفتم...

## فصل بیست و یکم

وقتی نور از لابه لای پرده ی پلک هایم خود را به دریچه ی وجودم رساند روز را بدون سرگیجه ای که همراه همیشگی صبح هایم بود شروع کردم ولی نه در جایی که شب قبل در آن به خواب رفته بودم...

انگار اتاقی در یک بیمارستان بود. بویی حس نمی کردم. طبق معمول همیشگی انسان که این گونه مواقع به گمانه زنی رجوع می کند حدس زدم که حالم بد شده و همسایه ها مرا به بیمارستان آورده اند. این که در آن خانه ی سوت و کور و در تنهایی و عالم خواب کسی مرا پیدا کرده سوالی بود که ترجیح دادم ذهنم را تا روشن شدن ماجرا مشغول یافتن

جوابش نکنم. از جایم برخاستم تا از در خروج بیرون بروم که همان موقع مردی با چهره ای درهم و اخم آلود وارد شد. سلام کردم ولی مرد با همان اخم و تخم سرش را برگرداند و مشغول انجام کارهایش شد. به مانیتور نگاه می کرد و چیزهایی می نوشت. تصمیم گرفتم از همان در که

حالا باز بود بیرون بروم تا شخص خوش روتری را برای پاسخ به سوالاتم بیابم. پشت در کمی آن طرف تر رضا و صابر را دیدم که به دیوار تکیه داده بودند. رضا دست چپش را به صورت افقی ستون دست راستش که بر روی چانه اش بود، کرده و سرش را به حالت تاسف تکان می داد. خواستم صدای شان کنم که صابر شروع به صحبت کردن کرد.

-چی شدیهو؟ چه جوری پیداش کردی؟

-چند روز بود ازش خبری نبود، گوشیشم جواب نمی داد، من از همه چیز زندگیش خبر داشتم، می دونستم دیگه جایی رونداره جز اون خونه ی قدیمی، شنیدم راننده ی حاج یعقوب به گوشش رسونده که زنشو و بچه هاش به خاطر از دست رفتن همه ی زندگی و اموالش و بدخلق و خوشدن های اخیرش از طریق برادر ماهچهره و حاجی کاراشونو غیرقانونی درست کردن و از ایران رفتن. منم حدس زدم صالح از ناراحتی رفته باشه اون جا. هرچی زنگ زدم باز نکرد، از لای درز در دیدم چراغ دستشویی حیاط روشن، از بالای در پریدم تو خونه و دیدم خوابیده. هرچی صداش کردم جواب نداد زنگ زدم آمبولانس.

تازه ماجرا را فهمیدم. از این که داستان رفتن زن و بچه ام را همه فهمیده بودند خجالت کشیدم. پشتم را کردم تا بدون این که آن ها مرا ببینند به سمت ایستگاه پرستاری بروم تا از اوضاع و احوالم باخبر شوم و زمان ترخیص را بپرسم که صدای صابر را شنیدم.

-دکتر بهت چی گفت؟

- آااه... گفت دیگه فقط بر اش دعا کنید و از خدا بخواید که شفاش بده. فقط خودش این طور مواقع می تونه آدمار و از کما خارج کنه و به زندگی برگردونه...

از شنیدن صحبت های آن ها خنده ام گرفت و شروع کردم به قاه قاه خندیدن. برگشتم و با حالتی زیرکانه و با لبخندی موزیانه به سمتشان رفتم تا کمی سر به سرشان بگذارم اما...

## فصل بیست و دوم

همه ی مابا وجود این که ده ها نفر و گاهی صدها نفر پیرامون مان در حال تحقق بخشیدن چرخه ی زندگی بشری مان هستند، تنهایییم.

وقتی که صبح چشم هایمان را باز می کنیم یک زندگی ناب خام را آغاز می کنیم؛ ناب چون روح مان بعد از ساعت ها به جسم مان بازگشته، خام چون دوباره قصد داریم برای ادامه ی زندگی، اشتباه کنیم. بعد از چند لحظه که دریافتیم محکوم به این ادامه هستیم در حال حمام کردن و انجام کارهای شخصی، تنهایییم. ما آرزوی گریز از این تنهایی را نداریم چون تا این جای شروع زندگی ناب خام مان برایمان لزوم تنهایی محتوم است. البته وقتی یک روز چشم هایمان را باز کنیم و یک نفر دیگر هم که برای هماهنگی با دنیای فطری مان او را انتخاب کرده ایم کنار مان چشمانش را باز کند هم باز ما جز از همین قرار است و تار سیدن به میز صبحانه وقتی در حال انجام امور اولیه ی شروع روز هستیم هر دو جداگانه تنهایییم. استارت بیرون آمدن از تنهایی قرار است

سر میز صبحانه زده شود و تصور کنید به جای این که از آن نفر دیگری راجع به برنامه های روزانه ی پیش رویش بپرسیم شروع کنیم به خواندن شعر (در پی نشانی از توام...)(پابلو نرودا)، و اگر آن دیگری زن بود شعر را همان گونه که سروده شده بخوانیم و اگر مرد بود جای تمام واژه های زن و زنانه، مرد و مردانه بگذاریم...

خدا را شکر که برای هر صبح پنجاه سال زندگی کنار یک نفر دیگر، در دنیا شعر سروده شده. هر روز صبح بعد از صبحانه در هر کجا و با هر میزان جمعیتی که در طول روز قرار است اطرافمان باشند ما باز هم تنهایییم چون یکسره با خود تنهاییمان جدا از آدم های دیگر در حال زندگی کردن هستیم. تنهایی در ذهنمان که مجزاست فکری کنیم یا لقمه های غذایی جویم و تنهایی تصمیم آخر کارهای مربوط به زندگی مان را می گیریم و تنهایی به خانه ای که قرار است روح مان تنها و مجرد در آن برای ساعاتی به ملکوت برود، باز می گردیم. من در آن لحظه که دستانم را بلند کردم تا شانته های بهترین دوستان در تمام آن سال ها را لمس کنم و بلند صدای شان کنم اما روح بدون کالبدم از این کار عاجز و ناتوان شده بود در حال شنیدن این حرف ها از زبان مردی بودم که در نزدیکی ایم ایستاده بود و گویی ماهر دو با هم به دیدگاه جدیدی از تنهایی آدمی زاد دست پیدا کرده بودیم. آری انگار که جسم را از دست داده بودم و روح در میان زمین و آسمان معلق مانده بود و تنها به دنبال کسی می گشتم که مثل خودم باشد، که باور کنم دیگر از آن جابه بعد نمی شود مثل قبل ادامه داد، که دیگر نمی شود آن کارهای قبل را همان طور که می خواستم انجام دهم، البته نه این که منظورم این باشد که قبلا کارهای مفید می کردم و یک دفعه به این نتیجه رسیدم که دیگر نمی توانم آن ها را ادامه دهم بلکه دیگر نمی توانستم هیچ کاری را شروع کنم، در آن کار خوب یا معمولی یا عالی باشم و آن را به جایی برسانم. من فکری کنم زنده ها

وقتی به این جای کار می رسند با خود می گویند خوب هنوز کلی چیزهای خوب دارم که می توانم از آن ها استفاده کنم و ادامه بدهم؛ اما من دیگر حق انتخابی نداشتم.

تمام ذهنم پر از حرف های ضدونقیض شده بود، در طول زندگی ام انتخاب آدم های مختلف برای رسیدن به مقاصدشان بودم و در شبانه روز ۱۴-۱۵ ساعت سروکار داشتن با شخصیت های متفاوت و آن چنانی نمی توانست آدم بهتر و باثبات تری از من بسازد. ثابت از لحاظ کاربردی، چون یک جورهایی آدم بقیه شده بودم و فکرمی کردم که این قضیه بر عکس است. آن آخری ها هم که دیگر پول در آوردم برای رفاه نبودنیم بیشتر فاصله انداختن بیشتر بین خودم با بقیه بود.

قرار گرفتن در دنیایی به آن شکل و اوضاع که من همه رامی دیدم و صدای حنجره و حتی ذهنشان رامی شنیدم و آن ها نمی توانستند مرا ببینند احساسی را در من جاری کرده بود که تو امان ترس و لذت بود. نمی خواستم خودم را مجبور به دیدن و شنیدن کنم اما انگار کسی نظرم را خواسته بود.

با نزدیک شدن به شب مجبور شده بودم آن احساس یاس ناشی از عدم کنترل اوضاع را چند ساعتی در خودم بخوابانم. شاید در ساعات اولیه ی در اغمابودنم این کار راحت می نمود اما بعد از این که جز صابر و رضا و چند کارگر و کارمند قدیمی ام کسی را در آن اطراف ندیدم که برای وضع موجودم غمگین شود، فهمیدم که اوضاع زندگی ام نحس تر از آن چیزی شده است که فکرمی کردم.

از دیدن جسم خفته ام اندوهی سراپای وجودم را فرامی گرفت، آن چه که تا چند وقت پیش در نظرم زیبا و دوست داشتنی می نمود ناگهان جذابیت

و حیات خود را در مقابل دیدگانم از دست داده و به موجودی وحشت انگیز تبدیل شده بود که در خاموشی ای رعب انگیزی فرورفته بود.

آن شب باز هم چند روح سرگردان دیگر را در جوار اتاق های مختلف بیمارستان دیدم که انگار چون چند روزی می شد که در آن اوضاع به سر می بردند کمی با شرایط شان کنار آمده بودند. از این که به صورت مستقیم هم صحبت شان شوم و مجبور شوم با واقعیتی تلخ مثل مردن روبه روم و باورش کنم هر اس داشتم و ترجیح می دادم که از دور فقط به حرف هایشان گوش بدهم. همیشه در زندگی فرار از افکار آزار دهنده را بر قرار ترجیح می دادم ولی دیگر انتخابی نداشتم. تمام شبم تا صبح به شنیدن داستان های آخرین لحظات زندگی آن آدم ها گذشت. یکی از آن ها اهل شعر گفتن با حرکاتی ملایم و محترمانه و احساسی بود، همانی که چند ساعت قبل تر که تازه فهمیده بودم چه اوضاعی شده است صدایش را شنیده بودم. یادم آمد که من تا قبل از دیدن آقای معلم روستایمان نمی دانستم که شعر چیست و اولین شاعری که در زندگی ام از نزدیک دیده بودم لیلا بود. نمی دانم از کجا اما سرگذشت کسانی که یادشان به ذهنم می آمد را هم می توانستم در ذهنم ببینم. لیلا معلم معروف شهر و روستاهای محروم شده بود و شعرها و رمان هایش هم محبوب خاص و عام بودند. کاش لیلامی دانست کجا هستم و می آمد، او حتما راه حل بهتر شدن حالم را می دانست. کاش با کلامش در شب های میان سالی همدم می شد و با هم از خاطرات پاک و خالص زمان های دور سخن می گفتیم و چای می نوشیدیم و می خندیدیم. لیلا به اندازه ی ماهچهره زیبا نبود ولی یک سری نکات اخلاقی پخته داشت که از همان کودکی در او شکل گرفته بود. همان انتظار طولانی مدتش برای به ثمر نشستن اهداف من مکمل تمام صفات زیبایی زنا نه اش بود. من در مورد او واقعا اشتباه کرده بودم. برای روزگار فرتوتی یک آدم قابل اعتماد در خانه

ام می خواستم که به زندگی ام آرامش بدهد. مثل سگ پاسوخته دنبال پول دویده بودم و تازه یادم آمده بود که در راه چه عزیزانی را گذاشته بودم. شعرهایی که آن شاعر می خواند دوباره ذهنم را از هجوم افکار سیال دور کرده و معطوف خودشان می کرد:

آن کس که در عشق بداند

اشکی بر این سخن بفشاند:

این سان که ذره های دل بی قرار من

سردرگمند تو، جان در هوای توست

شاید محال نیست که بعد از هزار سال

روزی غبار ما را، آشفته پوی باد

در دور دست دشتی از دیده ها نماند

بر برگ ارغوانی

پیچیده باخزان

یابای جویباری

چون اشک ماروان

پهلوی یکدیگر بنشانند

ما را به یکدیگر برسانند!

این حرف ها با حرف های معمولی فرق داشتند و تکراری های روزمره را جوری می گفتند که متفاوت تر و زیباتر جلوه کنند و ظرفیت روح آدم

ها را برای تحمل ناملایمتی های زندگی بالا ببرندوزیبایی های دنیاونگاه های متفاوت رابه بشرخاطر نشان کنند.البته پسری که مخاطب آن شاعربودسری تکان دادوباتغییرزاویه ی ابروانش فهمیدم که آزرده خاطرتر از این است که به شایدهای شعری که می شنیددل ببندد.اطراف استخوان های شانهاش تورفته بودوچروک های زیرچشمش برای آن سن وسال عجیب بودندوصدایش لرزشی غیرطبیعی یافته بود.

-آدم های توی دنیاانقدرزندگی های مختلف دیدن تا برای هرکدمشون یه شعروداستان یا ضرب المثلی بسازن تا آیندگان یا لذت ببرن یا عبرت بگیرن ولی دورباطل توی تقدیرآدم هاست.من می دونم فکرهاوحرف های بزرگ،اختلافات عقیده ای بزرگ هم اطرافشون دارنداما چیزی که ثابتة اینه که پول بشرروبرده وبنده ی خودش کرده.اگه الان من این جام به خاطراینه که دختری که عاشقش بودم به خاطرپول ولم کردورفت بایه آدم پولدار ازدواج کرد. تا به حال دنیا داستانی مثل داستان من روچندباربه خودش دیده؟خیلی،کی جرات می کنه بگه که بین عشق وپول،عشق روانتخاب می کنه؟...

ردپای تزلزل دراولین جایی که نمود می کندچشم هاست ومن آن رادرچشم های مردشاعردیدم وقبل ازاین که به براندازکردن چیزهای دیگری درچهره اش بپردازم توجه م به سمت مابقی حرف های جوان رفت.

-منم می تونستم پول داشته باشم،اونم زیاد،ولی جلوی مدیرعامل کارخونه ایستادم وگفتم فرستادن اون جنسا توبازارخیانتته،اونم من کاربلدوتحصیل کرده روانداخت بیرون وپسرسفارش شده ی دوستش روکه ازخودشون بودآوردجای من وموندم بین زمین و هوا،درست مثل الان . کاش تو ایران به دنیا نمی اومدم ...



## فصل بیست و سوم

به این فکرمی کردم که گرفتن حق مردم روی زمین همان حس گرفتن حیات شان را به آن ها می دهد و آن ها را معلق می کند. من هم بارها این حق را از خیلی ها گرفته بودم، شاید مدیر کارخانه ی آن پسر من بودم...

آن طرف ترزنی از پشت پنجره ی شیشه ای به جسم نیمه جان خودش می نگریست و اشک می ریخت، چهره اش آشنا بود، شاید زنی در آستانه پیری که برای جوان ماندن خیلی مبارزه کرده بود.

-حتی حالا که نیمه جون افتادم روی این تخت و دارم با مرگ دست و پنجه نرم می کنم کسی برای دیدنم نیومده. خدای بزرگ تو شاهد این همه سال مادری کردن من بودی، خستم، خسته ی بی مزد...

پرده ای در ذهنم کنار رفت و ننه جان و آقا جانم را دیدم. دردشتی وسیع و زیبا نشسته بودند. از آدم های آن اطراف دور بودند و من زوی به درختی تکیه زده بودند، در چشمان شان دلتنگی را می دیدم. فاصله ی بینمان از آن نزدیک بودن های دور بود. همانی که همیشه بین خودم و عزیزانم انداخته بودم. دوست داشتم آن ها را در آغوش بگیرم اما نمی شد. حس بر که ای را داشتم که عکس کامل ماه بر او افتاده ولی فاصله اش تا خود ماه بی انتهاست. شاید او ننه جان بود و آن که به دیدارش نیامده بود من بودم... عادت کرده بودم همیشه در مواقعی که متحمل فشار عصبی می شدم با فکرهای سفسطه آمیز ذهنم را از موضوع اصلی خارج

کنم. در آن زمان هم داشتم همین کار را می کردم و ترک کردن آن  
هارامفید برای پیشرفت همه مان می دانستم اما موقعیتم نمی  
گذاشت که فراموش کنم که دیگر نمی توانم به خودم دروغ  
بگویم. شاید همیشه به اشتباهات کوچکم اعتراف می کردم  
تا بزرگ تر هایش را پنهان کنم، همان هایی که یک روز خودشان  
کلی بزرگ به حساب می آمدند و در گذر زمان با سرکوب تنم می  
و جدانم و وسط خوش رنگی های روزگار بزرگی شان در دلم  
رنگ باخت. اگر روزی کسی به من می گفت که دروغ می گویم  
یادزدی می کنم حرفش تو هینی بزرگ برایم تلقی می شد ولی  
حقیقت این بود که می دانستم این کارها را می کنم ولی به روی  
خودم نمی آوردم و خودم را شرافتمند می دانستم. حال بینشی  
محکوم کننده عذاب و جدانم را تشدید می کرد و انگشت اشاره اش را  
به سمت گرفته و می گفت که دیگر اجازه ندارم بهانه تراشی  
کنم...

چهل سال پیش درست در همین فصل سال و همین موقع روز و  
پشت همین پنجره بود. حال دوباره این جا هستم، در کلبه ی کودکی  
هایم، اما این بار دیر، خسته، بی جسم ...